

رمان جاذبه‌ی مرگ از نسیم معرفی «Nasim.M»

به نام آفریدگار قلم

کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان، از جمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار، صرفاً متعلق به سایت نودهشتیا می‌باشد. هرگونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی، نشر، توزیع یا هرگونه بهره برداری دیگر، بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر، تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده و پیگرد قانونی خواهد داشت.

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان جاذبه‌ی مرگ از نسیم معرفی «Nasim.M»



<http://www.98ia-shop.ir>



رمان جاذبه‌ی مرگ از نسیم معرفی «Nasim.M»

نام رمان: جاذبه‌ی مرگ

نویسنده: نسیم معرفی «Nasim.M»

ژانر: اجتماعی، ترسناک، روان شناختی، تراژدی

صفحه آرا: Asra_p

ویراستار: نسیم معرفی «Nasim.M»

<http://www.98ia-shop.ir>



خلاصه:

سارا، نویسنده‌ای موفق اما از درون شکسته، بعد از شنیدن خبرِ خودکشی مشکوک یک نوجوان از طرف دوستش، گرفتار کنجکاوی می‌شود. او در جست‌وجوی حقیقتِ یک بازی مرموز برمی‌آید؛ بازی‌ای تاریک که هر مرحله‌اش، او را بیشتر به مرز نفس‌های آخر نزدیک می‌کند. سارا تصمیم می‌گیرد رمانی بر اساس واقعیت این بازی بنویسد، اما نمی‌داند آنچه تجربه می‌کند حقیقت دارد یا ساخته‌ی ذهن خسته و پریشان خودش است.

هشدار محتوا:

این رمان شامل موضوعات خشونت خانوادگی، افسردگی، خودآزاری و بازی‌های خطرناک است.

مطالعه این رمان برای افراد زیر پانزده سال توصیه نمی‌شود.

هدف از روایت داستان، آگاه‌سازی و هشدار دادن است و به هیچ‌وجه آموزش یا تشویق به انجام رفتارهای خطرناک نیست.



مقدمه:

در هزارتوی شب، آنجا که سایه‌ها می‌رقصند و سکوت، گاهی بلندتر از فریاد است؛ چند در، به رویِ دنیایی گشوده شد، دنیایی نه از جنسِ نور، که از جنسِ وهم و انزوا.

آنجا که بازی نام گرفت، اما بازی نبود؛ تله‌ای بود، از جنسِ نورِ وهم‌آلودِ صفحه، صیدِ دل‌هایِ تنها، صیدِ روح‌هایِ سرگردان، آغازِ سقوطی بود، بی‌بازگشت، بی‌نشان. از بی‌کسی ریشه گرفت، از کنجکاوِ خام؛

بذرِ ترسی در دل‌ها کاشت، که روزی، نه از جنسِ خواب، که در بیداریِ تلخ، جان‌ها را در کامِ خویش کشید.

مرگ، نامِ دیگرِ این جاذبه بود، جاذبه‌ای که نه زمین، که روح را می‌کشید و آزادی، واژه‌ای گم‌شده در این گرداب، که تنها در سکوتِ ابدی یافت می‌شد.

اینجا، فقط یک قصه نیست، هر واژه، زخمی‌ست که بر دلِ حقیقت خورده؛ یادبودی‌ست از آنانی که در وهمِ بازی، گم شدند، فریاد زدند و سرانجام، سوختند. پس گام نهاده‌ای به دنیایی، که در آن، هر کلیک، لرزشی‌ست در اعماقِ وجود؛ جاذبه‌ی مرگ، پژواکِ صدایی‌ست، که هشدار می‌دهد: مواظب باش... در ورایِ نور، چه تاریکی‌ها در کمین نشسته‌اند.



آخرین سیگار را با فندکش روشن کرد، سرش را بالا گرفت و خیره به آسمان تیره شد. نورهای رنگی چرخ‌وفلک به چشم‌هایش برخورد می‌کرد. با هر پُکی که می‌زد، بیشتر لذت می‌برد؛ نه به خاطر دود آن، بلکه به خاطر درد و غمی که در سینه داشت. تمام تلاشش را می‌کرد تا از آخرین سیگارش بهترین استفاده را بکند. سیگارش همانند خودش شعله‌ور شده و در حرص و ناراحتی شریک شده بود.

صدای جیغ و خنده‌ی آدم‌ها در شهربازی اعصابش را به هم ریخته بود. نمی‌توانست صدای اطراف را تحمل کند. از شلوغی نفرت داشت و حالش را بد می‌کرد. سیگار در دست لرزانش را با حرص می‌کشید. در چرخ‌وفلک بزرگ مشهد تنها نشسته بود. به یاد کودکی‌اش برای آخرین بار سوار شده بود؛ خاطرات کودکی‌اش زنده شده بود و حسرت روزهایی را می‌خورد که کنار خانواده‌اش شاد بود، روزهایی که معنای غم را نمی‌دانست.

چشم‌هایش را بست و روی هم فشار داد. دست خالی‌اش را در جیب شلوارش فرو برد؛ از سرما می‌لرزید، لباس گرم نپوشیده بود. این اواخر اهمیتی به حال خودش نمی‌داد.



باد سردی از ارتفاع به صورتش کوبید، صدای جیغ و خنده
شهربازی در گوشش پیچید. دستش را از جیبش درآورد و عصبی
داخل موهایش فرو برد، فکش را از خشم فشرده و با صدای خش‌دار
که از ته گلو بیرون می‌آمد فریاد زد.

- خفه شید دیگه!

صدایش خشن و گرفته بود، با صورتی برافروخته و چشمانی که از
خستگی و درد می‌سوخت، بین باقی صداها گم شد و به گوش
هیچ‌کس نرسید.
چرخش به زمین رسیده بود. نفس عمیقی کشید. بر پاهایش ایستاد
و به آسمان نگریست. دستش می‌لرزید. با صدای شکسته و لرزان
که بین بغض گیر کرده بود، گفت:

- من دیگه دارم آزاد می‌شم!

سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت و انگار سعی می‌کرد بغض سنگینی را
قورت بدهد. نگاهش پر از چالش و جنون بود، آن‌چنان که مردم را
به خنده انداخت. هر کسی که در صف بود، با دیدن او و شنیدن
جمله‌اش خندید. نمی‌دانستند منظورش از آزاد شدن چه بود.



درد بدی در سرش پیچید، حلقه‌ی اشکی در چشم‌هایش نشست. شانه‌هایش افتاده بود و صدایش آرام‌تر شد:

- تموم این سال‌ها تنها بودم، کسی رو نداشتم. من یه پسر بدبخت بودم همیشه.

در حالی که این جمله‌ها را می‌گفت، اشک بی‌وقفه روی گونه‌اش می‌لغزید و لب‌هایش مثل کسی که تسلیم شده باشد می‌لرزید. در میان تمام ترسی که داشت، یک شادی عجیب هم در وجودش بود؛ شادی از اینکه راهش را پیدا کرده و آخرین لحظاته‌ش را در چرخ‌وفلک می‌گذراند، همان چرخ‌وفلکی که عاشقش بود. می‌خواست زندگی‌اش را همان‌جا تمام کند.

آخرین نفس‌هایش را می‌کشید. یک حسرت بزرگ در دلش مانده بود؛ اینکه نتوانست به خواسته‌هایش برسد، همان آرزوهایی که همیشه در دل داشت و هیچ‌وقت محقق نشد.

وارد دورین شد، همان‌جا عکسی از خودش گرفت. دستش می‌لرزید، انگشتش با تردید روی صفحه‌ی گوشی مانده بود و با چشمانی تار از اشک، مثل آخرین اعترافش تایپ کرد:

- خداحافظ زندگی.



این جمله را مثل آخرین اعتراف زندگی‌اش تایپ کرد، با چشمانی تار از اشک.

به بالاترین نقطه رسیده بود. نفس عمیقی کشید و به جلو رفت. به پایین نگریست. ترس داشت اما انتخابش را کرده بود.

پاهایش می‌لرزید و اشک پی‌پی از چشم‌هایش می‌ریخت. در افکار خودش غرق شده بود و فقط مرگ را می‌دید. دست‌هایش را تا حد امکان باز کرد و خود را مثل پروانه‌ای رها کرد. قهقهه زد، قهقهه‌ای از غم و شادی. بین آسمان و زمین معلق بود. در همان حال، تمام خاطرات زندگی‌اش خوب و بد به سراغش آمدند.

نگاهش بر زمینی بود که به سویش سقوط می‌کرد؛ اما چیزی جز سیاهی و حسرت‌های باقی‌مانده نمی‌دید. باد محکمی به سر و صورتش می‌خورد. اشک از چشمش جدا شد و در باد گم شد. صدایی نمی‌شنید جز صدای آرزوهای بر باد رفته.

در آن لحظه‌ها، داد و فریاد و جیغ آدم‌های شهربازی تا آخر دنیا کشیده شده بود. با برخورد سرش به سکو، خون مثل آبشار از سرش روی آدم‌های صف ایستاده پاشید. درد وحشتناکی در تمام بدنش پیچید؛ خورد شدن استخوان‌هایش را حس می‌کرد.



سنگین و بی‌جان روی زمین افتاد. هیچ‌کس پیش از برخورد نتوانسته بود کاری بکند. صدای چک‌چک خون از سر و صورتش روی زمین، در سر همه می‌کوبید. سرش آغشته به خون شده بود و وضع صورتش آدم را می‌ترساند. قسمتی از سرش به‌خاطر برخورد با تیزی سکو شکافته بود و خون همچون آبشار بیرون می‌زد.

صدای گریه‌ی یک بچه‌ی پنج‌ساله قلب آدم را می‌لرزاند.

آخرین تصویری که دید، خون بود دست لرزان خودش و پاهای مردم آن شهر.

صدای آژیر آمبولانس و پلیس رسید. مردم در تعجب و وحشت خشک‌شان زده بود. همان‌جا ایستاده بودند و پسر غرق در خون را تماشا می‌کردند. مأموران تلاش می‌کردند مردم را از شهربازی خارج کنند تا بیشتر نترسند.

چشمانم به صفحه‌ی لپ‌تاپ دوخته شده بود و انگشتانم بی‌هدف روی کیبورد می‌لغزید. این روزها خستگی مثل سایه‌ای سمج دنبالم می‌آمد؛ آن‌قدر سنگین که حتی نوشتن هم برایم جان‌گن شده بود.



در فکر جمله‌ای بودم که شاید آغاز داستان تازه‌ام شود که ناگهان صدای نوتیفیکیشن گوشی، سکوت اتاق را درهم شکست. صدای گوشی، توی سکوت اتاق پیچید و لرزش خفیفی روی سطح چوبی میز انداخت. گوشی روی میز، کنار لپ‌تاپ افتاده بود. سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. پیام از مهسا بود.

گوشی را میان انگشتانم گرفتم، لبه‌ی آن را با بی‌قراری فشردم و بازش کردم.

- چطوری سارا؟ چرا خبری نیست ازت؟!

با خواندن این جمله، اخمی میان ابروهایم نشست؛ انگار کسی از دور می‌خواست پیله‌ی سکوت‌م را پاره کند. گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم و با بی‌حوصلگی تایپ کردم:

- سلام عزیزم، بد نیستم. تو چطوری؟ می‌دونی که، سرگرم کارامم و اصلاً حوصله ندارم.

همان‌طور که انگشتانم روی صفحه‌ی نمایش می‌لغزید، احساس سنگینی مضاعفی روی شانیه‌هایم حس کردم؛ نفسم را با صدایی لرزان بیرون دادم و به پشتی صندلی تکیه دادم. گوشی هنوز در



دستم بود، خیره به کلمه‌ی مهسا در حال تایپ است ماندم، چند ثانیه بعد پیامش آمد:

- هعی، من که اصلاً خوب نیستم.

جمله‌اش کوتاه بود، اما حس و حالش مشخص بود؛ انگار گرفته بود و بغض پشت کلماتش پنهان بود. بلافاصله پیام بعدی آمد:

- آره عزیزم، می‌دونم سرت شلوغه، ولی هر از گاهی یه پیام بده که نگران نشم خب.

این بار با خواندن جمله‌اش، گره‌ی میان ابروهایم باز شد. لبخندی محو و بی‌رمق گوشه‌ی لبم نشست؛ دست آزادم را روی صورتم کشیدم و سعی کردم خستگی را از چشمانم دور کنم.

با سرانگشتانی که از شدت خستگی کمی می‌لرزید، شروع به تایپ کردم:

- چیشده که خوب نیستی؟!!

گوشی را روی میز رها کردم و دستانم را در هم گره زدم و منتظر ماندم. چند لحظه بعد نوشت:

- وای نگم اصلاً! دیشب یکی تو شهربازی مشهد جلوی همه خودکشی کرده!



با دیدن این خبر، ضربان قلبم ناگهان تغییر ریتم داد؛ بی‌اختیار گوشی را از روی میز چنگ زدم و با چشمانی گشاد شده از تعجب، خیره به صفحه ماندم.

دستانم کمی سرد شده بود و ناخن‌هایم را در پوست کف دستم فرو بردم؛ نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامش مصنوعی‌ام را حفظ کنم.

- خودکشی چرا؟! -

حس عجیبی مثل وول خوردن مورچه‌های ریز در زیر پوستم داشتم. جواب داد:

- دقیق نمی‌دونم، ولی یه سری شایعه‌ست. می‌گن بازی آنلاین می‌کرده و همون باعثش شده. انگار بازی یه جورایی تسخیر شده! من که باور نمی‌کنم، ولی همچین چیزایی شنیدم.

چشم‌هایم از تعجب گرد شده بود و دهانم کمی باز مانده بود؛ تمام بدنم از این حرف‌ها سرد شده بود. حس غریبی در وجودم دوید. انگار چیزی سرد داشت درونم می‌خزید. بازی تسخیر شده؟ چه حرف مضحکی!



با نیشخندی تلخ که روی صورت‌م نشست، شروع به تایپ کردم؛ سعی کردم لحنم را عادی و کمی تمسخرآمیز کنم:

- چقدر خنده‌داره! شاید مشکل خانوادگی داشته، منم کم به خودکشی فکر نکردم. اسم بازیه چی بوده؟

با گفتن این حرف، لرزش خفیفی در دستم پیچید که با تمام توان سعی کردم کنترلش کنم؛ گوشی را طوری روی میز گذاشتم که کمترین صدا را بدهد.

- گام مرگ!

وقتی اسم بازی را دیدم، انگار تمام وجودم یخ زد. به کلمه خیره ماندم و حس کردم موهای تنم سیخ شده است. زیر لب زمزمه کردم:

- گام مرگ!

صدایم به سختی از گلویم بیرون آمد، پر از خش و ناخالصی، انگار هوا برای نفس کشیدن کم بود. در همان لحظه، صدای افتادن چیزی از بیرون اتاق آمد. با شنیدن صدا، نفسم در سینه حبس شد و تمام بدنم منقبض شد. انگار از جا پریدم، اما هنوز روی صندلی بودم. قلبم به شدت به سینه‌ام می‌کوبید. از جا بلند شدم، با ترس



سرم را برگرداندم. خانه تاریک بود و نور فقط تا نیمه‌ی اتاق پیش می‌رفت. گلوی خشک شده‌ام را قورت دادم و با نور گوشه‌ی به سمت در رفتم. کلید برق را زدم؛ اتاق روشن شد.

وارد پذیرایی شدم؛ بخشی روشن، بخشی هنوز غرق در سایه. قدم اول را که برداشتم، دوباره صدای افتادن چیزی آمد. این بار صدا واضح‌تر بود، یک جور خراشیدن و بعد ضربه‌ای محکم. قلبم تند و بی‌امان به سینه‌ام می‌کوبید. صدا از آشپزخانه بود. با احتیاط نزدیک شدم و کلید برق آشپزخانه را زدم. نور سفید، دیوارها را بیرون کشید. از پشت این خم شدم.

دیگ ماکارونیِ ظهر روی زمین افتاده بود. رشته‌ها مثل مارهایی بی‌جان روی کاشی‌ها پخش شده بودند. بوی تند ماکارونی سوخته، فضا را پر کرده بود و حالت تهوع خفیفی به جانم افتاد.

دستم را محکم روی پیشانی گذاشتم و آهی کشیدم. وارد آشپزخانه شدم که ناگهان چیزی تکان خورد. یک گربه‌ی مشکی. با دیدن حرکت ناگهانی، جیغ خفه‌ای کشیدم و ناخودآگاه عقب کشیدم که باعث شد بر روی زمین بیفتم. گربه با چشم‌های زرد و خیره‌نگاهم می‌کرد. لحظه‌ای بعد دهانش را باز کرد و با صدایی وحشتناک میو



کشید، صدایش شبیه ناله‌ای کش‌دار بود که از اعماق چاهی بیرون می‌آمد. بعد پرید روی اپن و از پنجره بیرون رفت.

صدایش هنوز در گوشم می‌پیچید. عرق سردی روی پیشانی‌ام نشسته بود. نفس‌هایم بریده بریده بالا می‌آمد و قلبم هنوز آرام نمی‌گرفت. انگار تمام عضلاتم از ترس قفل شده بودند. چند لحظه طول کشید تا جرئت کردم بلند شوم. رفتم پنجره را بستم و زیر لب غر زدم:

- دیگه غلط می‌کنم یادم بره پنجره رو نبندم.
صدایم هنوز می‌لرزید و کمی بریده بود، انگار از شدت ترس هنوز نتوانسته بودم نفس بکشم.

بعد از تمیز کردن آشپزخانه، دوباره به اتاق برگشتم. گوشی را برداشتم و با دیدن تعداد پیام‌های مهسا، نفس بلندی بیرون دادم.
- می‌گن پسره افسرده بود، حتی تو پیجش عکسی از خودش گذاشته بود قبل از این که خودکشی کنه و نوشته بود خدا حافظ زندگی.
نمی‌دونم اینا دیوونن که به خاطر یه بازی خودکشی می‌کنن؟ می‌گن اولین نفر نیست، آخرین نفر هم نخواهد بود. اخبارش همه جا هست.



انگار هنوز نمی‌توانست هضم کند که یک بازی بتواند چنین تاثیری روی زندگی واقعی آدم‌ها بگذارد. با کنجکاوی به حرف‌های مهسا خیره شدم. حس غریبی درونم شکل گرفت؛ ترکیبی از ترس و کنجکاوی. انگار داشتم در اعماق تاریکی فرو می‌رفتم. مگر یک بازی چه می‌توانست بکند که آدم‌ها تا این حد درگیرش می‌شوند و دست به چنین کاری می‌زنند؟

- پیجش رو میدی؟

انگار نفس کشیدن برایم سخت شده بود. چند دقیقه بعد پیام رسید و پیج را فرستاد. اخم عمیق‌تر شد. فکرهای آبی؟ واقعاً افسرده بوده پس! زیر لب زمزمه کردم، سعی داشتم خودم را قانع کنم که ماجرا فقط یک مشکل روحی بوده، نه چیز دیگر.

به سرعت پیج را در اینستاگرام جست‌وجو کردم. چند پیج مشابه ظاهر شدند، همه منتظر بودند تا فرصتی پیدا کنند برای خودشان! نفسم را بیرون دادم و وارد پیج شدم. چیز خاصی نداشت، همه ویدیوهای غمگین بودند.

دستم به یکی از ویدیوها خورد، نفس عمیقی کشیدم و پلی شد.



انگار پسره با یکی از دوستانش در خانه نشسته بودند و به دورین می‌خندیدند؛ خنده‌ای عمیق و مبهم، که نمی‌شد فهمید چرا می‌خندند. خنده‌شان بیش از حد کش‌دار بود، انگار پشتش چیزی پنهان کرده باشند. پسره گفت:

- دنیا داره به آخر می‌رسه بچه‌ها، نمی‌خواین یکم شادی کنید؟

لبخندش پهن بود، اما چشمانش هیچ نشانی از شادی نداشت. صدایش بیش از حد شاد و مصنوعی به گوش می‌رسید، انگار نقابی بر چهره داشت. دوستش او را هل داد و با خنده‌ای عصبی گفت:

- این روزها دیوونه‌تر از ما پیدا نمی‌شه! اصلاً معلوم نیست خوابیم یا بیدار، یا توهم می‌زنیم!

خنده‌ی کوتاهی در هوا پخش شد و بعد سکوت. نور کم‌جان اتاق، سایه‌های عجیبی روی دیوار انداخته بود. پسرک که حالا سکوت کرده بود، روبه پایین نگاه کرد و ناگهان با صدایی بم و شکسته گفت:

- غم هیچ‌وقت ما رو رها نمی‌کنه.



انگار تمام رنج‌های دنیا را در آن جمله خلاصه کرده بود. صدایش مثل ناله‌ای بود که از ته چاهی تاریک بیرون می‌آمد. چشم‌هایش را به دورین چرخاند و همان لحظه صدای کوبیدن محکم چیزی شنیده شد. با شنیدن صدا، تمام بدنم از جا پرید. نفسم در سینه حبس شد و قلبم شروع به کوبیدن کرد. هر دو با سرعت از جای خود برخاستند؛ ترس در چشمانشان موج می‌زد و لرزش دست‌هایشان کاملاً مشخص بود.

صدای پسره پر از وحشت بود، انگار چیزی را می‌دیدند که ما نمی‌توانستیم.

- باز اومدن!

این بار شادی‌ای در صدا نبود؛ فقط وحشت بود و اضطراب. بدون خاموش کردن دورین به یک سمت رفتند. چند ثانیه بعد صدای جیغ و فریادشان به گوش رسید و ویدیو به پایان رسید. صفحه ناگهان سیاه شد و انعکاس چهره‌ی متحیر خودم را روی آن دیدم.

معنای آن چه بود؟ چرا چنین اتفاقی رخ داده بود؟



تمام وجودم را وحشت فراگرفت. انگار در باتلاقی فرو می‌رفتم که راه خروج نداشت. بیشتر نگاه کردم؛ همه ویدیوها غمگین بودند.

پس از آن، دو ویدیوی دیگر هم غمگین بودند و آخری تنها یک عکس از خودش بود، روی چرخ و فلک، با نوشته:

- خداحافظ زندگی.

لبخندی محور روی لبش بود، اما در نگاهش چیزی خاموش شده بود؛ انگار پیشاپیش با دنیا خداحافظی کرده باشد.

تاریخ ویدیو و عکس را بررسی کردم؛ میان آن‌ها فقط دو روز فاصله بود. دو روز بعد از ویدیوی خود و دوستش، او خودکشی کرده بود. دوستش چه؟ زنده مانده بود یا نه؟ چرا هیچ خبری از او نبود؟ سوال‌های بی‌پاسخ مثل خوره به جانم افتاده بودند.

در فکرهایم غرق بودم که صدای نوتیفیکیشن گوشی‌ام باعث شد از جا بپریم. صدای ناگهانی گوشی، مثل سیلی به صورتم خورد و مرا از دنیای افکارم بیرون کشید.

- دیدی پیج رو؟! -

پیام مهسا کوتاه بود، اما انگار پشت آن، اضطرابی پنهان شده بود که می‌توانستم حسش کنم.



انگار تمام خون بدنم یخ بسته بود. با این حال، کنجکاو‌ی‌ام هنوز مثل آتشی زیر خاکستر، زنده بود و می‌خواستم بیشتر بدانم. آب دهانم را به سختی قورت دادم و انگشتانم را روی کیبورد گذاشتم.

- آره، عجیبه یعنی بازی واقعیه؟

تردید در کلمه‌هایم موج می‌زد؛ انگار خودم هم نمی‌دانستم می‌خواهم جواب مثبت بشنوم یا منفی. حقیقت، هراسناک‌تر از هر توهمی بود.

- ظاهراً آره.

جوابش کوتاه و قاطع بود، همین کوتاهی بیشتر نگرانم کرد. با او خداحافظی کردم و گوشی را کنار گذاشتم.

به لپ‌تاپ خیره شدم و دستم را به سوی کیبورد دراز کردم که ناگهان جرقه‌ای در ذهنم روشن شد! انگار نوری در تاریکی مطلق ذهنم تابید.

من نویسنده هستم. الان می‌خواهم رمان جدیدم که جنایی هست را شروع کنم؛ پس چرا درباره این بازی ننویسم؟

هیجان آرام‌آرام جای ترس را گرفت. لبخند کمرنگی روی لبم نشست. انگار راهی پیدا کرده بودم تا ترس و کنجکاو‌ی‌ام را به یک



چیز مفید تبدیل کنم. لبخندی از سر خوشحالی زدم و به سرعت از ورد خارج شدم. به سوی گوگل رفتم و نام بازی «گام مرگ» را جستجو کردم. با هر کلیک، انگار به دنیای جدیدی وارد می‌شدم؛ دنیایی پر از رمز و راز و خطر. نت برای لحظه‌ای گُند شد، اما طولی نکشید که صفحه‌ای باز شد. هر لینی که باز می‌کردم، بازی‌های بی‌ربط یا ویدیوهایی از تصادف و چیزهای عجیب بودند.

چرخیدم و گشتم، گشتم تا اینکه حس ناامیدی مثل خفگی وجودم را گرفت و لپ‌تاپ را خاموش کردم. صدای بسته شدن در لپ‌تاپ در سکوت اتاق پژواک یافت.

- خب، می‌دونستم همچین چیزی وجود نداره.

کلافگی در صدایم موج می‌زد؛ انگار تمام انرژی‌ام تحلیل رفته بود. تقریباً سه ساعت در حال جست‌وجو بودم و تنها با تصادف‌ها و موارد عجیب مواجه شدم. هیچ چیزی پیدا نکردم که مرا به بازی برساند.

شب شده بود و من بی‌حال‌تر از همیشه بودم. تاریکی بیرون پنجره، انگار بازتابی از تاریکی درون خودم بود. زندگی واقعاً چقدر



خسته‌کننده بود! این فکر مثل یک سم، آرام آرام در وجودم پخش می‌شد. نفسم را بیرون دادم و بلند شدم، بدنم سنگین بود، انگار تمام استخوان‌هایم درد می‌کرد. به سمت آشپزخانه رفتم، بطری آب را از یخچال بیرون آوردم و کمی نوشیدم. سرم را پایین انداختم و به قطرات آبی که روی سینک می‌چکید خیره شدم؛ هر قطره مثل یک ثانیه از عمرم بود که هدر می‌رفت.

چند سالی است که زندگی‌ام به هم ریخته؛ زندگی‌ای که داشتم، حتی اجازه نمی‌داد به چیزهای منفی فکر کنم، حالا نابود شده بود و هر روز باید به این فکر کنم که فرزندم کجاست، چه می‌کند و چقدر بزرگ شده است.

یاد فرزندم مثل خنجری در قلبم فرو رفت و نفسم را تنگ کرد. چشمانم را بستم، انگار می‌خواستم خاطره‌ی تلخ او را برای لحظه‌ای هم که شده، فراموش کنم.

روی مبل دراز کشیدم و تلویزیون را روشن کردم. صدای بی‌محتوای اخبار، مثل وزوز حشره‌ای آزاردهنده در گوشم می‌پیچید. چیزی به دلم ننشست. حوصله‌ام سر رفته بود و دلم یک اتفاق، هر اتفاقی را می‌خواست.



سرم را بالا گرفتم و به یاد گذشته، بغضی که در گلویم گیر کرده بود، راه نفس کشیدنم را بست و اشکی از چشمانم سرازیر شد.

- چرا باید این قدر تنها باشم؟

تمام شب را در تنهایی گذراندم و یک چیز جدید به افکارم اضافه شد؛ همان بازی که ذهنم را درگیر کرده بود. اگر بتوانم آن را پیدا کنم و واقعیتش را بنویسم، بار دیگر با رمان و داستان جدیدم موفق‌تر خواهم شد.

تمام شب روی تخت غلت می‌زدم، هر بار که سعی می‌کردم بخوابم، صحنه‌هایی از صفحه اینستاگرام پسرک در ذهنم تکرار می‌شد؛ خنده‌های بی‌جان، جمله‌ی خداحافظی، و آن چرخ و فلک. انگار در ذهنم گیر افتاده بودم.

هرگاه می‌خواستم تمرکز کنم، ذهنم به جای دیگری می‌رفت. در نهایت خسته شدم و بلند شدم.

ساعت سه شب بود. تاریکی مطلق اتاق، وهم‌آلودتر از همیشه بود. گوشی را نگاه کردم و دوباره به سمت گوگل رفتم. انگشتانم بی‌اختیار روی صفحه می‌لغزیدند؛ انگار نیروی مرا به سمت آن هدایت می‌کرد.



یک بار دیگر جست‌وجو کردم که ناگهان اینترنت قطع شد و پیامی آمد:

- دسترسی به این سایت امکان‌پذیر نیست.

صفحه را رفرش کردم و این بار با یک صفحه‌ی سفید مواجه شدم. سفیدی مطلق، مثل سکوتی وهم‌آور که ناگهان همه چیز را بلعیده بود. در میان سفیدی مطلق، نوشته‌ای انگلیسی نقش بسته بود؛ نامفهوم و مبهم. حروف مثل سایه‌های رقصان، در تاریکی صفحه ظاهر و ناپدید می‌شدند. چشم‌هایم را جمع کردم و با دقت به آن خیره شدم.

انگار نوری نامرئی از اعماق صفحه می‌تابید و حروف را زنده می‌کرد. از تعجب چشم‌هایم تا آخر باز شدند و قلبم تندتر زد. تپش قلبم را در سینه‌ام حس می‌کردم؛ انگار در حال دویدن بودم.

- دنبال من می‌گردی؟! -

این حرف انگار مستقیماً با خودم بود. همان لحظه، صفحه‌ی گوشی‌ام پشت سر هم خاموش و روشن می‌شد، گویی چیزی نامرئی در تلاش بود توجهم را جلب کند. نورهای کورکننده، چشم‌هایم را اذیت می‌کرد و اضطرابم را بیشتر می‌کرد.



ترس عمیقی به جانم خزید؛ چرا این اتفاق افتاد؟ و چرا این نوشته ناگهان ظاهر شد؟ حس می‌کردم در تله‌ای افتاده‌ام که نمی‌توانم از آن فرار کنم. هرچه تلاش می‌کردم از گوگل خارج شوم نمی‌شد و صفحه‌ی گوشی همچنان بی‌وقفه خاموش و روشن می‌شد. انگار گوشی به تسخیر نیروی ناشناخته درآمده بود.

ناگهان متوقف شد؛ صفحه‌ی سفید ناپدید شد و صفحه‌ای تازه با نوشته‌هایی انگلیسی باز شد. نفسی از سر آسودگی کشیدم، اما کنجاوی‌ام بیشتر شده بود. تنها یک لینک روی آن بود. رویش زدم و وارد سایتی شدم. صفحه هنوز سفید بود، اما این بار جمله‌ای وسط آن نقش بسته بود:

- اولین گامت را بردار.

این جمله مثل یک فرمان مستقیم بود؛ انگار کسی از پشت صفحه مرا هدایت می‌کرد!

زیر آن، فلشی روبه پایین دیده می‌شد. اسکرول کردم، پایین‌تر که رفتم با کادری سبز روبه رو شدم که روی آن «دانلود» نوشته بود. قلبم فرو ریخت؛ آیا این همان بازی بود؟



یعنی چه؟ این بازی هست یا نیست؟ معنای «اولین گامت را بردار» چیست؟ پس حتماً خودشه!

انگشت اشاره‌ام لرزید و روی صفحه معلق ماند؛ برای لحظاتی مکث کردم، دستم را مشت کردم و آن قدر محکم به کنار بدنم فشار دادم که بند انگشتانم درد گرفت. قلبم مثل طبل در قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید. احساس آرامش نداشتم، اما انگار صدایی درونم زمزمه می‌کرد:

- نصبش کن.
دستم شل شد، انگار اراده‌ای از خودم نداشتم؛ با انگشتی که هنوز کمی می‌لرزید، روی گزینه «دانلود» ضربه زدم. صفحه‌ای سیاه باز شد و جمله‌ای وسط آن خودنمایی می‌کرد:

- آیا کنجکاوی؟! -

لب زیرینم را از روی اضطراب جویدم. زیر جمله دو گزینه بود «بله» و «خیر». با دستانی که حالا عرق کرده بود، گوشی را محکم‌تر گرفتم و روی «بله» زدم. صفحه برای لحظه‌ای لرزید و سپس صفحه‌ای دیگر ظاهر شد:

- به هیچ کس چیزی نگو. این تنها شرط ورود است.



دیدن این جمله‌ها حالم را دگرگون کرد؛ سرم را به پشتی تکیه دادم و نفسم را حبس کردم. ترس، ملایم اما سنگین در جانم نشست. با این حال، مثل کسی که خودش را به دست سرنوشت سپرده باشد، روی «قبول می‌کنم» کلیک کردم. صفحه بعدی باز شد:

- گام نخست: برای تایید ورود، یک عکس از میز کارت بفرست.

نفسم را با صدای کشیده و عصبی بیرون دادم و گوشی را روی تخت انداختم. با حالتی کلافه که در لحنم هم مشخص بود، با خودم زمزمه کردم:

- الان کی حوصله داره بلند شه؟! اصلاً چرا عکس می‌خواد؟!

کمی مکث کردم، شانیه‌هایم را بالا انداختم و با پوزخندی تلخ به صفحه نگاه کردم:

- ولش کن، من چیزی ندارم که از دست بدم.

پتو را کنار زدم و با قدم‌های سنگین به سوی میز لپ‌تاپم رفتم. اتاق را روشن کردم و در حالی که دست‌هایم کمی می‌لرزید، دفتر و چند کاغذ طراحی را کنار گذاشتم و عکسی انداختم و ارسال کردم. همان لحظه پیام جدیدی آمد:



- گام نخست ثبت شد. گام بعدی فردا در نیمه‌شب فعال خواهد شد.

با هیجانی ناگهانی ضربه‌ای به صفحه زدم تا پاسخی ارسال کنم، اما چت ناگهان غیرفعال شد. اخمی که میان ابروهایم نشست، گوشی را در دستم چرخاند و با صدایی که از سرِ ناامیدی در گلویم خفه شده بود، گفتم:

- یعنی چی؟! چرا دیگه نمی‌تونم چیزی بنویسم؟! پوفی کردم، اتاق را در تاریکی فرو بردم و به سوی تخت رفتم. ساعت نزدیک چهار صبح بود. احساسی غریب در من می‌جوشید؛ چیزی میان هیجان و بی‌قراری. با بی‌قراری دستم را زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم. فردا قرار بود رمان جدیدم را شروع کنم. راستش دلم می‌خواست همان لحظه دست به کار شوم، اما باید می‌خوابیدم تا صبح بتوانم سرکار آبروداری کنم. با هزار زور و زحمت، چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و خواب مرا با بی‌مهری پذیرفت.



صدای تیز گوش‌ی در گوشم پیچید و چشم‌هایم نیمه‌باز شد. با دست دنبال گوش‌ی گشتم؛ کنارم بود. آلام را خاموش کردم و با اعصابی درهم‌تنیده نشستم. سرم را میان دستانم گرفتم و با صدایی گرفته نالیدم:

- لعنت به کار، چه اجباریه آدم باید اول صبح از جا کنده شه!

از تخت بلند شدم، تلوتلو از اتاق بیرون رفتم و به طرف دست‌شویی کشیده شدم. همان لحظه که خواستم داخل شوم، از گوشه‌ی چشم سایه‌ای مبهم در گوشه‌ی پذیرایی دیدم. قلبم لگد زد، دستم را به چهارچوب در گرفتم تا تعادل‌م را از دست ندهم. سریع برگشتم؛ چیزی نبود، فقط نور کم‌رنگی از پنجره به داخل خزیده بود. با نفسی عمیق، دستانم را روی صورت‌م کشیدم، حتماً توهم زدم، بی‌خوابی اثر گذاشته.

صورت‌م را شستم و مستقیم سراغ آشپزخانه رفتم. یک تخم‌مرغ سریع درست کردم و خوردم. بعد از آماده شدن، کیف و گوش‌ی‌ام را برداشتم و به سمت محل کار حرکت کردم.



چشم‌هایم را محکم به هم فشار دادم و با سرانگشتانم شقیقه‌هایم را ماساژ دادم؛ تار می‌دیدم و سرم می‌کوبید. حتی قادر نبودم درست روی هیچ چیز تمرکز کنم. با صدای مدیر از جا پریدم:

- تو طراحت به کجا رسیدی؟

نفسی عمیق و لرزان کشیدم و انگشتانم را در موهایم فرو بردم؛ با کلافگی تار مویی را دور انگشتم پیچیدم و محکم کشیدم تا شاید سوزش پوست سرم، حواسم را از آن هیاهوی درونی پرت کند. با صدایی که سعی می‌کردم در گلو خفه‌اش کنم، گفتم:

- به هیچ جا!

او با ابروهایی درهم‌رفته، خودکارش را روی میز کوبید، از پشت میز بلند شد و قدم‌زنان به سمتم آمد و با صدای بلندتر از همیشه پرسید:

- چقدرش مونده؟

سرم را بلند کردم، پلک‌هایم را برای لحظه‌ای بستم تا آن خستگی مفرط را پنهان کنم؛ با دست، لبه‌ی میز را چنگ زدم و به داستان کودکانه‌ای که طرحش روی میز پخش بود خیره شدم. رنگ‌های



شاد، لبخندهای اغراق‌شده، دنیا‌های بی‌درد. با صدایی که از شدت بغض فروخورده، کمی خش‌دار بود، جواب دادم:

- فقط دو فریم مونده، بیشترش رو تو خونه انجام دادم.

سرش را به علامت درک تکان داد. دستم را به سمت طرح‌ها بردم و کاغذها را با انگشتانی که ناخودآگاه می‌لرزید، مرتب کردم. او دستی به ریش‌هایش کشید، نفسی از سرِ ترحم بیرون داد و گفت:

- برو خونه استراحت کن. بقیه‌ی کارها رو می‌سپرم به بچه‌ها. فقط سعی کن این پروژه رو تمیز و کامل تحویل بدی.

از خدا خواسته بودم. تشکر کوتاهی کردم، پروژه را برداشتم و از ساختمان خارج شدم. هوای بیرون سردتر از چیزی بود که فکر می‌کردم. انگار سرما فقط روی پوستم نبود؛ زیر پوستم می‌دوید.

در راه چند خوراکی خریدم. نمی‌دانستم برای گرسنگی می‌خرم یا برای پُر کردن خلأیی که اسمش را بلد نبودم.

به خانه که رسیدم، ساعت یازده صبح شده بود. لباس‌هایم را عوض کردم و خودم را روی مبلِ روبه‌روی تلویزیون رها کردم. خانه ساکت بود؛ آن‌قدر ساکت که صدای نفس کشیدنم غریبه به نظر می‌رسید.



گوشی‌ام را روشن کردم و بی‌هدف وارد اینستاگرام شدم. چند دقیقه بالا و پایین کردم؛ لبخندها، سفرها، قهوه‌ها، آدم‌های خوشحال. هیچ‌کدام به دلم ننشست.

از آن بیرون آمدم. انگشتم بی‌اختیار روی گالری رفت. عکسش را باز کردم. چشم‌هایش می‌خندید. لب‌هایش نیمه‌باز بود، انگار همان لحظه می‌خواست «مامان» بگوید. گویی که سعی می‌کردم سفت نگهش دارم، شل شد. اشک آرام از گوشه‌ی چشمم سر خورد. دلم برایش اندازه‌ی یک مشت کوچک شد. من چه جور مادری بودم که بچه‌ام را... نه، رها نکرده بودم، اما در کنارش نبودم. انگشتم را روی صورتش کشیدم، گرمایی نبود؛ فقط نور سرد صفحه بود. لب‌هایم را آرام روی تصویرش گذاشتم. اشکم روی گونه‌ی دیجیتالی‌اش چکید. تصویر لرزید و گذشته مثل دری که سال‌ها بسته مانده باشد، آهسته باز شد.

در را با شتاب باز کردم و کیفم را روی جاکفشی پرت کردم. هنوز عصبانیتِ کلاسِ امروز در رگ‌هایم می‌جوشید؛ فگم را آن‌قدر محکم به هم فشار داده بودم که دندان‌هایم تیر می‌کشید. خسته‌کننده‌تر



از همیشه بود. از استاد بدم می‌آمد؛ از لحنش، از نگاهش، از همه چیزش.

خانه ساکت بود. با حرکتی عصبی مقنعه‌ام را از سرم کشیدم و به گوشه‌ای انداختم. پدرم روی مبل نشسته بود؛ با دیدن او، نفسم را با صدایی بلند بیرون دادم و با قدم‌های سنگین به سمتش رفتم. خودم را روی مبل کنارش رها کردم.

او حتی تکان نخورد؛ فقط چشم‌هایش را برای لحظه‌ای بست و دست‌هایش را که روی زانوهایش گره کرده بود، محکم‌تر فشرد.
- بابا؟

جواب نداد. حتی سرش را هم بالا نیاورد. کنارش نشستم. بوی عطر تلخش فضا را پر کرده بود. چند ثانیه بعد به خودش آمد و به سمتم برگشت. لبخند زد؛ لبخندی کوتاه و ناآرام. انگشتانش را لای موهای جوگندمی‌اش برد و با لرزشِ خفیفی در صدایش گفت:

- اومدی دخترم؟

با دیدن آن نگاهِ مضطرب، یک‌باره بدنم خشک شد؛ دست‌هایم را دور زانوهایم گره کردم و با دهانی نیمه‌باز، خیره ماندم.

- آره.



او سرش را پایین انداخت و انگشتانش را با اضطراب روی زانوهایش جابه‌جا کرد، طوری که بند انگشتانش از شدت فشار سفید شده بود. سکوت سنگینی بین مان کش آمد. قلبم بی‌دلیل تند می‌زد. پدر نگاهش را از من دزدید، به گوشه‌ی فرش خیره شد و بعد، دوباره مستقیم در چشم‌هایم نگاه کرد.

- می‌خواستم یه چیزی بهت بگم.

گلوئی من خشک شد. او لبانش را با زبان تر کرد، انگار کلمات در گلویش گیر کرده بودند. با صدای دورگه‌ای که نشان از اضطرابِ درونم داشت، پرسیدم:

- چی شده؟

دستم را ناخودآگاه روی گلویم گذاشتم و با بی‌قراری، لبه‌ی آستینم را پیچ و تاب دادم.

مکث کوتاهی کرد؛ نفس عمیقی کشید و شانه‌هایش را کمی صاف کرد. با صدایی که سعی می‌کرد آرام نگه دارد گفت:

- امروز عصر برات خواستگار میاد.



او بلافاصله نگاهش را از من گرفت، انگار تابِ دیدنِ واکنشم را نداشت. دنیا برای لحظه‌ای ایستاد. با دهانی که انگار به سنگینی قفل شده بود، با صدایی نازک و لرزان گفتم:

- چی؟! -

دستانم از دور زانوهایم رها شد و بی‌اختیار به سمت پهلوهایم افتاد، انگار تمام توانِ عضله‌هایم یک‌باره تخلیه شد. صدایم انگار از ته چاه می‌آمد، بلند و ناباوری‌گونه فریاد زدم:

- بابا من، من تازه نوزده سالمه. ترم اول دانشگاهم رو شروع کردم. الان چرا؟

با عصبانیت و شوکِ توأمان، دست‌هایم را به نشانه اعتراض محکم در هوا تکان دادم و نگاهم را با خشم به چشمانش دوختم تا شاید جوابی برای این بی‌عدالتی پیدا کنم.

پدر از جا بلند شد. قامتش روی صورتم افتاد و نفسم را کوتاه کرد. همان‌جا بود که فهمیدم گریز نیست. دستی که به سمت پیشانی‌اش برد، انگار قابی دور صورتش کشید.

- همین که گفتم.



دست‌هایم یخ کرده بود، انگار خون از انگشت‌هایم عقب کشیده باشد. در مقابل نگاه نافذش، احساس می‌کردم کوچک و بی‌دفاعم.

- بابا من نمی‌خوام، هنوز زوده.

کاش می‌توانستم صدایم را تغییر دهم، کاش کمی لرزش در آن نبود. اما همان‌طور که بود، ضعیف و لرزان، در مقابل قاطعیت پدرم گم شد.

او با خشم نگاهم نکرد؛ بدتر از خشم بود، خونسردی محض. فقط قاطعیت در نگاهش بود که چون تیری در دلم نشست.

- آماده باش.

مکث کوتاهی کرد، بعد آرام اما محکم گفت:

- قرار نیست نه بگی.

کلمه‌ها توی سرم فرو رفتند، مثل میخ. دهانم باز ماند اما صدایی بیرون نیامد. همان‌جا فهمیدم بعضی تصمیم‌ها قبل از اینکه به تو برسند گرفته شده‌اند؛ سهم تو فقط پذیرفتن است، حتی اگر روحت زیرش خرد شود.



نور سرد صفحه دوباره صورتم را روشن کرد. پلک زدم و از گذشته جدا شدم، اما نه کامل؛ انگار هنوز نوزده ساله‌ای گوشه‌ی همان خانه نشسته بودم.

به عکس خیره ماندم، خنده‌اش روی صفحه مانده بود و من نمی‌دانستم چطور از آن خنده فرار کنم. سینه‌ام سنگین شد. من انتخاب نکرده بودم؛ نه آن روز را، نه خیلی از روزهای بعدش را.

سکوت خانه دورم پیچیده بود. صدایی نبود، حتی صدای نفس کشیدنم هم غریبه به نظر می‌رسید. در همان سنگینی، لرزش کوتاهی کف دستم را تکان داد؛ نه صدا داشت، نه هشدار، فقط حسی شبیه ضربه‌ای آرام که مرا از فکر بیرون کشید. نگاه کردم، پیام جدید بود

قلبم بی‌اجازه تند شد، چرا؟ مگر منتظر بودم؟ انگار تمام این مدت نشسته بودم تا یکی از آن طرف تاریکی صدایم کند. بازش کردم، نوشته بود:

- دردی را بنویس که هیچ‌کس نمی‌داند.



پوزخندی گوشه لبم نشست، اما چشمانم با ناباوری روی کلمات قفل شد. با صدایی که بیشتر به خش‌خشی در گلو شبیه بود، زمزمه کردم:

- مسخره‌ست!

اما انگشتم به صفحه چسبیده بود و عقب نمی‌رفت. جمله‌ی «هیچ‌کس نمی‌داند» مثل یک گردباد کوچک توی سرم چرخید و بند بند وجودم را لرزاند. نه مادرم، نه او، نه حتی خودم. سنگینی این حقیقتِ دفن شده، روی قفسه سینه‌ام نشست. با انگشتانی که کمی می‌لرزید، تایپ کردم:

- من آدم بدی نیستم.

مکث کردم. تپش قلبم را در شقیقه‌هایم حس می‌کردم؛ انگار دروغی بود که حتی صفحه گوشی هم تحملش را نداشت. با خشم و درماندگی، دکمه پاک کردن را نگه داشتم. دوباره شروع کردم:

- فقط خسته بودم.

باز هم پاک کردم. دستانم یخ کرده بود و عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست. چرا گفتنِ حقیقت، مثل جویدنِ خرده‌شیشه دردناک بود؟



چرا حتی حالا، که با یک غریبه طرف بودم، دیوارهای دفاعی‌ام نمی‌شکست؟

نفس عمیقی کشیدم که در سینه‌ام گیر کرد و به سرفه افتادم. انگار تمام آن سال‌های خفگی، حالا می‌خواست از گلویم بیرون بزند. با انگشتانی بی‌حس نوشتم:

- گاهی آرزو کردم کاش برای چند دقیقه مادر نبودم.

دکمه ارسال را فشردم. همان لحظه، آیکون «سه نقطه» پایین صفحه ظاهر شد و مثل یک موجود زنده بالا و پایین رفت. حس کردم ستون فقراتم تیر کشید؛ انگار لخت و بی‌دفاع، درست زیر نگاه تیز و قضاوت‌گر کسی ایستاده باشم که دارد لایه‌به‌لایه وجودم را می‌شکافد. خشکم زد؛ دست‌هایم دور گوشی چنان منقبض شد که بند انگشتانم سفید شد. اگر قضاوتم کند چه؟ اگر بفهمد چقدر تهی و شکست‌خورده‌ام؟

سه نقطه محو شد و سکوتی مرگبار اتاق را پر کرد. لبم ناخودآگاه لرزید و گازش گرفتم تا جلوی لرزشش را بگیرم. چرا چیزی نمی‌گفت؟ مگر خودش درخواست نکرده بود؟



دوباره سه نقطه ظاهر شد. این بار قلبم چنان محکم به دیواره سینه‌ام کوبید که دردش را در معده‌ام حس کردم. پیام آمد:

- بالاخره راست گفتی.

نفس در سینه‌ام حبس شد. راست؟ یعنی تمام آن سال‌ها زندگی‌ام، تمام آن نقش‌بازی کردن‌ها دروغ بود؟ از کجا می‌دانست؟ پیام بعدی ظاهر شد، طولانی و سرد:

- دردت از طرد شدن، قدیمی‌تر از مادر شدنت هست.

اخم‌هایم در هم رفت و انگشت‌هایم بی‌حس شد. صفحه تار شد. گوشی را محکم‌تر در دستانم گرفتم. نه این را از کجا می‌داند؟ این را حتی خودم هم با صدای بلند نگفته بودم. و قبل از اینکه بتوانم دفاعی بنویسم، قبل از اینکه انکار کنم، پیام دیگری آمد:

- دیدی؟ حتی من هم می‌تونم ترکت کنم.

صفحه نمایش، ناگهان و بی‌مقدمه، سیاه شد. نه هیچ خطایی روی آن نقش بست، نه اخطاری ظاهر شد، و نه حتی یک کلمه‌ی کوچک برای توضیح. انگار تمام وجود آن گفتگوی زنده‌ای که چند ثانیه پیش در جریان بود، با یک تلنگر ناپدید شد؛ مثل حبابی که بترکد و هیچ اثری از خود باقی نگذارد.



چندین بار با نوک انگشتم روی صفحه زدم. هر بار با شدت بیشتری فشار می‌آوردم، انگار که می‌خواستم با این تکرار بی‌فایده، صفحه را دوباره به زندگی برگردانم. اما فایده‌ای نداشت. گوشی مثل یک تکه فلز سرد و بی‌جان در مشتم سنگینی می‌کرد.

ابروهایم در هم گره خورد، چنان که گویی می‌خواستم با همین اخم، قفل نامرئی صفحه را بشکنم. دندان‌هایم را روی هم فشردم و صدایی شبیه به غرّش خفیفی از گلویم خارج شد. مشتم را دور گوشی حلقه کردم، چنان که گویی می‌خواستم آخرین رمقِ جانم را از آن بگیرم. در حالی که نفسِ داغِ خشم از سینه‌ام بیرون می‌آمد، با صدایی که از فرطِ حرص و ناباوری می‌لرزید، غریدم:

- نه، تو دیگه نه.

گلویم سوخت. اشک‌ها بی‌صدا پایین آمدند. حس می‌کردم خون در رگ‌هایم به جوش آمده و گرمای ناخوشایندی در صورتم پخش شده است. انگار تمامِ ناامیدی‌ها و شکست‌های قبلی، در این لحظه به اوج خود رسیده بود و حالا، جلوی چشمانم، تمامِ راه‌های ارتباطی بسته شده بود. همیشه همین‌طور است؛ اول گوش می‌دهند، دقیق، صبور بعد ناگهان ناپدید می‌شوند. بدون خداحافظی، بدون توضیح، همه‌شان می‌روند.



زانوهایم را بغل گرفتم و پیشانی‌ام را رویشان گذاشتم. صداها برگشت، همان شب، در نیمه‌باز، نور زرد راهرو که روی زمین کش می‌آمد. گریه‌ای که قطع نمی‌شد. گریه‌ای که انگار از دیوارها بالا می‌رفت و در سرم می‌پیچید.

و من، پشت در نشسته بودم. گوش‌هایم را گرفته بودم و زیر لب، با صدایی که از خودم هم خجالت می‌کشیدم، می‌گفتم:

- فقط پنج دقیقه، فقط پنج دقیقه سکوت.
اشک‌ها، دیگر نه از چشم‌هایم، که از تمام صورتم سرازیر بودند.
احساس می‌کردم تمام وجودم در حال فروپاشی است. بغض سنگینی در گلویم گیر کرده بود و نفسم را بند آورده بود. در میان آن هیاهوی درونی، لرزان و بی‌رمق، زمزمه کردم:

- من آدم بدی نیستم، هستم؟

هر کلمه، مثل تیغی بود که در قلبم فرو می‌رفت. منتظر جوابی بودم که می‌دانستم هرگز نخواهم شنید. دنیای بیرون، در سکوت مرگبارش، تنها جواب همین سوال وحشتناک بود.



یک هفته از ازدواجمان گذشته بود. من راضی‌ام، باید راضی باشم. درست است که در سن کم ازدواج کردم، اما مگر چاره‌ای داشتم؟ باید با این اتفاق کنار می‌آمدم.

پدرم اشتباه کرده بود و من مجبور شدم تاوانش را بدهم. او این‌گونه نبود، اما زندگی خمش کرد. بدهی داشت، کارش را از دست داده بود، غرورش شکسته بود. برای نجات خودش، مرا به خواسته‌ی پسرعمویم سپرد؛ مردی که در تمام زندگی‌ام فقط یک بار دیده بودمش، آن هم وقتی ده، یازده ساله بودم. او پانزده سال از من بزرگ‌تر بود. چه معامله‌ی خوبی. مردی سی و چندساله و دختری نوزده‌ساله که انتخابی نداشت.

گاهی با خودم فکر می‌کردم کاش راهی پیدا کنم که خودش طلاقم دهد. اما بعد سریع آن فکر را خفه می‌کردم. نه، او مهربان است، حداقل تا الان مهربان بوده. شاید بتوانم دوام بیاورم. شاید این زندگی همان‌طور که همه می‌گویند جا بیفتد.

فقط یک هفته بعد از خواستگاری، ازدواج کردیم. همه‌چیز بیش از حد سریع پیش رفت. انگار از قبل درباره‌اش تصمیم گرفته بودند. وگرنه چطور ممکن است در یک هفته، همه‌چیز آماده شود؟ تالار، لباس، عقد، خانه، من فقط بینشان ایستاده بودم و لبخند می‌زدم.



صدای آشنایِ کلید در، رشته‌ی افکارم را پنجر کرد. امیر بود. نفسی عمیق کشیدم، سعی کردم لبخندِ از پیش آماده شده‌ام را روی صورتم ثابت کنم و از جا بلند شدم.

- خسته نباشی.

صدایم، کمی بلندتر از حدِ معمول، در سکوتِ خانه چرخید. او، بی‌آنکه حتی نگاهی به من بیندازد، مسیرش را به سمت حمام کج کرد و فقط پرسید:

- ناهار آماده‌ست؟

به سمت آشپزخانه رفتم، انگار که این تنها پناهگاهِ امنِ من بود.

- آماده‌ست.

وقتی امیر با چهره‌ای شسته و لباس‌هایی عوض شده برگشت، من میز را چیده بودم. خانه‌ی ما نه بزرگ بود و نه کوچک؛ اندازه‌اش انگار دقیقاً به اندازه‌ی فاصله‌ای بود که هنوز بینِ ما وجود داشت. فاصله‌ای که مرا به غریبه‌ای در خانه‌ی خودم تبدیل می‌کرد.

روبه‌رویش نشستم. اولین قاشقِ غذا را در دهانش گذاشت. سکوتِ سنگینی حکم‌فرما بود، تا اینکه صدایش آمد:



- نمک نداره.

نفسم در سینه حبس شد. انگار تمام تلاشم برای نرمال جلوه دادن فضا، با همین یک جمله، نقش بر آب شد. بی‌درنگ بلند شدم، نمکدان را برداشتم و روی میز گذاشتم. سعی کردم لبخند بزنم.

- خودم چشیده بودم فکر نمی‌کردم کم باشه.

هنوز کاملاً روی صندلی‌ام ننشسته بودم که صدای قاشقِ او، محکم و ناگهانی، روی میز خورد. اخم‌هایش عمیق‌تر شد، گره‌ای که انگار همیشه روی پیشانی‌اش بود، حالا تیره‌تر و غلیظ‌تر شده بود.

- یعنی من اشتباه می‌کنم؟

خشکم زد. تمام بدنم یخ زد. سرم را به آرامی، گیج و مردد، تکان دادم. لبخندی که به زور روی صورت‌م نگه داشته بودم، حالا آشکارا می‌لرزید.

- نه فقط گفتم...

حرفم را قطع کرد. صدایش بلند نبود، اما سرمایِ کلامش، مثل خنجری سرد، در استخوان‌هایم فرو رفت و تمام وجودم را منجمد کرد.

- وقتی من چیزی می‌گم، فقط میگی چشم.



کلماتش مثل پتکی بر سرم کوبیده شد. جا خوردم؛ این لحن تلخ و آمرانه، در این یک هفته‌ی اخیر کاملاً برایم بیگانه بود. قلبم برای لحظه‌ای از تپش ایستاد و بعد، دیوانه‌وار شروع به کوبیدن کرد. سعی کردم صدایی که حالا در گلویم می‌لرزید را کنترل کنم:

- من که چیزی نگفتم.

صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی روی سرامیک، سکوت خانه را به طرز وحشتناکی درید. امیر بلند شد و من، مثل کسی که در طوفان گیر کرده باشد، ناخودآگاه از جا پریدم.

- خب غذا تو بخور.

صدایم حالا دیگر نه یک پیشنهاد، که التماسی برای بازگشت به روال عادی بود. او بی‌اعتنا به حرفم، به سمتم آمد. هر قدمی که برمی‌داشت، سنگین‌تر می‌شد. آن قدر نزدیک شد که بوی تند صابون مردانه‌اش، فضا را برایم تنگ کرد. روبه‌رویم ایستاد و در چشم‌هایش خیره ماندم؛ چیزی در عمق نگاهش بود که هیچ شباهتی به امیر روزهای قبل نداشت؛ نه اثری از خستگی بود، نه دلخوری ساده. چیزی تیز، برنده و سیاه در آن چشمان غریبه می‌درخشید. انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار مقابلم گرفت و صدایش، سردتر از همیشه، در گوشم پیچید:



- از همین الان یاد بگیر، این جا جای توضیح دادن نیست.

یک قدم عقب رفتم، اما زانوهایم سست شده بود. قلبم در قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید؛ انگار می‌خواست از بند تنم فرار کند.

- من فقط...

جمله‌ام نیمه‌کاره ماند. صدای برخورد دستش با صورتم، کوتاه اما سنگین بود. صورتم به سمت صندلی کج شد. دستم را روی پشتی گرفتم تا نیفتم. گونه‌ام داغ شد، بعد سوزش آمد، بعد بی‌حسی. چرا؟ چرا این طور شد؟ مگر چه گفته بودم؟

با چشم‌های خیس به او خیره ماندم، شاید برگردد، شاید بفهمد چه کرده؛ اما حتی نگاهم هم نکرد. انگار نه سیلی‌ای خورده بودم، نه چیزی شکسته بود.

انگار اتفاقی نیفتاده باشد، برگشت، نشست و قاشق را دوباره برداشت و غذا خوردنش را ادامه داد.

و من همان جا ایستاده بودم، با صورتی که می‌سوخت، با قلبی که چیزی در آن ترک برداشته بود. فهمیدم آن مهربانی یک هفته‌ای، فقط پیش‌درآمد بود.



آخرین فریم را طراحی و ذخیره کردم. نفس بلندی بیرون دادم.
- آخ خدا روشکر تموم شد.

گردنم را چرخاندم، شانه‌هایم تیر می‌کشید. از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. کتری هنوز کمی گرم بود. یک لیوان چای برای خودم ریختم؛ بخارش آرام بالا می‌رفت و بویش کمی از خستگی‌ام کم می‌کرد. لیوان را برداشتم و به اتاق برگشتم، روی میز کنار دستم گذاشتم.

به سمت ورد رفتم. وقتش بود رمان جدیدم را شروع کنم. انگشتانم را روی کیبورد گذاشتم. چند ثانیه فقط به صفحه‌ی سفید خیره ماندم. بعد کلمات، آرام آرام از ذهنم پایین آمدند و روی صفحه نشستند:

- من داوطلبانه وارد این بازی شدم. نه از روی هیجان، نه برای اثبات شجاعت. فقط برای اینکه بفهمم پشت این افسانه دقیقاً چه چیزی پنهان شده است. دو مرحله را پشت سر گذاشته‌ام و هنوز نمی‌دانم بازی مرا می‌سنجد، یا من آن را.



مکث کردم. جمله‌ی آخر را دوباره خواندم. لبخند کم‌رنگی روی لبم نشست. چقدر آشنا بود این حسِ سنجیده شدن.

ناگهان تمرکز شکست. صدای کوتاهی سکوت اتاق را برید. انگشت‌هایم روی کیبورد خشک شد. چند لحظه فقط نگاه کردم، بعد آهسته دست از روی دکمه‌ها برداشتم و گوشی را برداشتم. پیام جدید از بازی بود.

- تا بیست و چهار ساعت با هیچ‌کس حرف نزن. اگه حرف بزنی، بازی تمومه.
 اخم‌هایم ناخودآگاه در هم گره خورد. با ناباوری، پوزخندی کم‌رنگ روی لبم نشست.

- من که تموم روز حرف نمی‌زنم اصلاً فقط موقع کارم، اونم گاهی. اینم شد بازی؟!

باورم نمی‌شد. چالشِ مسخره‌ای به نظر می‌رسید. به ساعتِ روی گوشی نگاه کردم؛ دوازده شب بود. انگار قرار بود این سکوتِ اجباری، درست از نیمه‌شبِ آغاز شود. سرم را به نشانه‌ی تأسف تکان دادم و دوباره به سمتِ مانیتور برگشتم. بی‌آنکه بدانم، همین سکوتِ ساده و بی‌اهمیت، قرار بود چگونه آرام‌آرام در من ریشه



بدواند و دنیایِ درونم را دگرگون کند. شروعِ یک تجربه‌ی جدید، یا شاید، آغازِ یک انزوایِ ناخواسته.

دو ساعت گذشت و هنوز کلمه‌ای از دهانم خارج نشده بود. در ظاهر، هیچ چیز تغییر نکرده بود؛ من همیشه کم حرف بودم، همیشه در سکوت کار می‌کردم. کسی هم کنارم نبود که نیازی به پاسخ دادنش داشته باشم.

اما این بار سکوت، انتخاب من نبود. تحمیل شده بود. همین اجبار، معنای همه چیز را عوض می‌کرد. گلویم خشک شد. چند بار بی اختیار خواستم زیر لب چیزی بگویم؛ حتی کلمه‌ای بی معنی، فقط برای اطمینان از اینکه هنوز می‌توانم صدا داشته باشم. اما خودم را نگه داشتم. حس می‌کردم اگر دهان باز کنم، چیزی فراتر از یک صدا از من خارج خواهد شد؛ انگار دیواری که دورم کشیده‌اند فرو می‌ریزد.

سکوت، وقتی از آن خودت باشد، آرامش است. اما وقتی به تو تحمیل شود، به زندان تبدیل می‌شود.

هوای اتاق سنگین شده بود. نفس‌هایم کوتاه‌تر از همیشه به سینه برمی‌گشتند. برای فرار از این فشار نامرئی، تصمیم گرفتم بخوابم؛ شاید در خواب، این محدودیت معنایش را از دست بدهد.



با صدای گوشی چشم باز کردم. دستم را در تاریکی دراز کردم و با بی‌حوصلگی صدایش را قطع کردم. روی تخت نشستم. خمیازه‌ای کشیدم؛ دهانم باز شد و آستانه‌ی صدای کوتاهی را حس کردم، همان صداهای ناخودآگاه میان خواب و بیداری.

ناگهان یادم آمد، فکم را بستم. سکوت، مثل هشدار تیز در ذهنم پیچید. یعنی حتی این هم حساب می‌شود؟ حتی یک آوای بی‌معنا؟ حتی وقتی کسی حضور ندارد؟

فکرش، اضطرابی بی‌دلیل در سینه‌ام نشانده. مگر ممکن است کسی صدای مرا بشنود؟ مگر این بازی تا کجا می‌تواند پیش بیاید؟

خواب به کلی از سرم پرید. چند لحظه بی‌حرکت نشستم و به دیوار خیره شدم. چقدر سخت است مهار چیزی که همیشه بدهی بوده؛ حرف زدن با خود، زیر لب زمزمه کردن، حتی آه کشیدن.

از تخت پایین آمدم. صبحانه خوردم، بی‌صدا. صدای برخورد قاشق با بشقاب بیش از اندازه در گوشم می‌پیچید، گویی هر صدا می‌توانست مرز ممنوعه را بشکند. لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم.



یک ماشین گرفتم. هوای صبح سرد بود، شیشه‌ها بخارِ نازکی گرفته بودند و صدای نرمِ موتور در سکوت خیابان می‌پیچید. چند دقیقه گذشت؛ فقط صدای راه‌رفتنِ لاستیک‌ها روی آسفالت و گاه سرفه‌ی خفه‌ی راننده. بعد، ناگهان، بی‌تابی‌اش سکوت را شکست.

- کار می‌کنید؟!

صورتش در قابِ آینه پیدا شد. چشم‌هایش پر از کنجکاو‌ی بود، با همان برقی انتظارِ معمولی آدم‌هایی که نمی‌توانند سکوت را دو دقیقه تحمل کنند. انگشتانم روی زانویم منقبض شد، ناخن‌ها فرو رفتند در پارچه‌ی شلوار. جواب آماده بود، یک آره کوتاه، بی‌بو، بی‌خطر. زبانم کمی حرکت کرد تا کلمه از گلویش خشک بیرون بیفتد، اما همان لحظه یادم آمد.

لب‌هایم را به هم دوختم، نفس را در سینه نگه داشتم. فشار هوا در قفسه‌ی سینه‌ام سنگین شد. اخم کردم. یعنی باید تا آخر شب، لال بمانم؟ فقط بخاطر این بازی؟ حتی پاسخ ساده‌ای مثل کار می‌کنم؟ راننده دوباره گفت:

- می‌پرسم کار می‌کنید یا دانشجویید؟



ضریانم تند شد. درونم کشمکشی شکل گرفت؛ میان میل طبیعی به پاسخ دادن و اجبار سردی که بر من تحمیل شده بود. سکوت ناگهان دیگر فقط سکوت نبود؛ آزمایشی بود برای سنجش میزان فرمان‌برداری‌ام.

و این فکر، بیش از هر چیز دیگری مرا ترساند. فقط سرم را به معنای آره تکان دادم. راننده ابروهایش را بالا انداخت، نگاهی کوتاه و پر از سؤال از آینه به من انداخت و دوباره چشم به جاده دوخت. احتمالاً در ذهنش دنبال توضیحی می‌گشت؛ شاید فکر کرد لالم، شاید هم بی‌ادب. اهمیتی نداشت. مهم این بود که من هنوز از مرز عبور نکرده بودم.

کرایه را حساب کردم و پیاده شدم. قدم‌هایم به سمت محل کار می‌رفت، اما ذهنم درگیر یک سؤال ساده بود، امروز چطور دوام بیاورم؟ ای کاش نمی‌آمدم. ای کاش صبح پیام می‌دادم مریضم، اما حالا دیر شده بود.

ساعت هشت صبح بود. وارد که شدم، شایسته و سولماز پشت میزشان نشسته بودند و کار می‌کردند. سر بلند کردند، لبخند زدند.

- سلام.



صدای‌شان مثل پتکی لطیف بر درون من فرود آمد. لب‌هایم باز نشدند. فقط لبخند کوتاهی زدم، نیمه‌جان، همان اندازه‌ی کافی برای آن‌که کسی شک نکند، اما درونم، سکوت مثل طناب، هر لحظه محکم‌تر به دور گوی من پیچیده می‌شد.

سر جایم نشستم و پروژهی داستان را باز کردم. فریم‌ها را یکی یکی چک کردم؛ خطوط، رنگ‌ها، جزئیات. باید بی‌نقص تحویل می‌دادم. تمرکز کردن تنها راه فرار از فشاری بود که آرام‌آرام دور سرم حلقه می‌زد.

دو ساعت گذشت. کم‌کم بقیه همکارها هم آمدند. صداها لایه‌لایه روی هم نشست؛ تق‌تقِ منظمِ کیبوردها، خش‌خشِ کاغذها، پچ‌پچ‌های آرام و خنده‌های کوتاهی که مثل جرقه‌های کوچک در فضا می‌پریدند. همه چیز طبیعی بود. فقط من بودم که وسط این جریان عادی، در سکوتی اجباری گیر افتاده بودم؛ مثل کسی که زبانش را جایی گذاشته و حالا هرچه می‌گردد پیدایش نمی‌کند. مدیر وارد شد. صدای قدم‌هایش روی کف‌پوش پیچید. همه تقریباً هم‌زمان از جا بلند شدند.



- سلام.

سلام‌ها یکی یکی گفته شد. صدای هر سلام مثل موجی کوتاه بالا می‌آمد و می‌نشست. وقتی نگاهش به من رسید، گلویم ناخودآگاه منقبض شد. فقط سرم را تکان دادم، لب‌هایم تکان نخورد.

- خسته نباشید همگی. کارهاتون رو انجام دادید؟ کی تحویل می‌دین؟

نگاهم روی پروژه خشک شد. سؤال ساده‌ای بود. همیشه جوابش را راحت می‌دادم، اما حالا کلمات، پشت دندان‌هایم گیر کرده بودند. چگونه به زبان بیاورم؟ چطور بی‌آنکه قانون بازی را بشکنم، طبیعی رفتار کنم؟

همان لحظه صدای گوشی‌ام بلند شد. صدایی که در آن شلوغی، برای من شبیه آژیر خطر بود. بی‌اختیار نشستم و صفحه را نگاه کردم. مهسا بود، حالا این یکی را چه کنم؟

فشار در سینه‌ام بالا رفت. آرنج‌هایم را روی میز گذاشتم و سرم را میان دو دستم گرفتم. نفس کشیدن سخت شده بود؛ نه به خاطر کمبود هوا، به خاطر فشاری که از درون بالا می‌آمد. سکوت دیگر تمرین نبود، شکنجه بود. عصبی شده بودم، آن قدر که درد مبهمی از پشت سرم بالا می‌رفت و به شقیقه‌هایم می‌رسید.

<http://www.98sia-shop.ir>



- باز چی شده؟!

با سرعت سر بلند کردم. مدیر بالای سرم ایستاده بود. نگاهش پر از تردید بود.

حالا چه بگویم؟ چگونه بی صدا توضیح بدهم که مشکلی نیست، فقط... نمی‌توانم حرف بزنم؟

دهانم را کمی باز کردم، اما فقط برای کشیدن یک نفس عمیق. هوایی که وارد ریه‌هایم شد، مثل اعترافی ناتمام بود.

- چی شده امروز؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

سریع سرم را به راست و چپ تکان دادم. نه، نه. باید راهی پیدا می‌کردم.

دستم را آهسته و ناخودآگاه روی گونه‌ام گذاشتم، طوری که انگار تازه متوجه درد شده باشم. کمی صورتم را در هم کشیدم و با نوک انگشت فشار ملایمی دادم.

- دندونت درد می‌کنه؟

چند ثانیه فقط نگاهش کردم، پیشنهاد نجات همین بود. به سرعت به خودم آمدم و سرم را به نشانه‌ی آره تکان دادم. حتی کمی پلک‌هایم را ریز کردم تا باورپذیرتر شود.

<http://www.98ia-shop.ir>



- ای بابا، خب حداقل یکم سعی کن حرف بزنی.

قلبم فرو ریخت، سعی کن حرف بزنی. چقدر ساده گفت. انگار نمی‌دانست همین سعی کردن مرز شکست من است. انگار نمی‌دانست بین من و یک کلمه‌ی ساده، قانونی ایستاده که اگر بشکند، شاید چیزی بزرگ‌تر از یک بازی فرو بریزد.

و من، برای اولین بار، از این فکر ترسیدم که شاید دیگر سکوت دست خودم نیست.

قبل از اینکه برود، ناگهان از جا بلند شدم. صندلی‌ام کمی عقب کشیده شد و صدای کوتاهی داد. سریع به صفحه‌ی سیستم اشاره کردم. انگشتم روی مانیتور مکث می‌کرد، بعد روی فریم بعدی می‌رفت. فهمید منظورم چیست.

خم شد. آن قدر نزدیک که بوی عطرش را حس کردم. یکی یکی فریم‌ها را نگاه کرد. مکث‌های کوتاهش روی هر تصویر، ضربان قلبم را کند و بعد تند می‌کرد؛ مثل آونگی نامنظم. به فریم آخر که رسید، صاف شد و گفت:

- خیلی خوب شدن. فقط این دوتا فریم آخریه سری جاها خطوطشون رو درست کن، جاهای سایه‌هاشون هم همین‌طور.



سریع سرم را تکان دادم. شاید کمی بیش از حد لازم. دستم دوباره روی موس نشست. انگشت اشاره‌ام می‌لرزید. کارم را بلدم. سکوت را هم... فعلاً، اما پشت همه‌ی این حرکتهای عادی، یک سؤال مثل سایه دنبال می‌آمد، اگر یک لحظه حواسم پرت شود و حرفی از دهانم بی‌پرد، چه چیزی واقعاً از دست می‌رود؟

- یه داستان دیگه هم هست، باید بعد این شروعش کنی. من الان برات می‌فرستم تموم مشخصات رو.
صدایش مثل دستور نبود، بیشتر مثل فشار آهسته‌ای بود که روی شانهم گذاشت؛ سنگینی‌اش را حس کردم. فقط سرم را بالا پایین کردم.

خواستم بنشینم، ولی حس کردم هنوز نرفته. آهسته سر بلند کردم. همان‌جا ایستاده بود، اخم درهم و نگاهی که انگار سعی می‌کرد تا ته سکوت من را بخواند.

- نه، تو یه چیزیت هست حتماً!

ترسی تیز توی دلم پیچید. نه از خودش از این که شاید مجبورم کند حرف بزنم. از این که سکوت من حالا بیشتر از هر توضیحی عجیب به نظر می‌رسید.



با حرکتی ناگهانی سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم. زود دستم را روی گونه‌ام گذاشتم، همان نقشِ درد دندان را ادامه دادم. چند لحظه خیره نگاهم کرد. نگاهش سایه‌ای از دل‌سوزی و تردید داشت.

- باشه، فقط برو دکتر، اگه واقعاً این‌قدر اذیت می‌کنه.

و رفت. نفس حبس‌شده‌ام آهسته بیرون آمد. خداروشکر، فعلاً به خیر گذشت.

همان لحظه دوباره صدای گوشی‌ام بلند شد. مثل تیری که مستقیم به اعصابم بخورد. مهسا بود. امروز چرا رهایم نمی‌کرد؟ انگار همه‌ی دنیا تصمیم گرفته بودند دقیقاً امروز، دقیقاً وقتی که نمی‌توانم، از من پاسخ بخواهند.

صدا را قطع کردم و گوشی را داخل کیفم انداختم؛ انگار با پنهان کردنش بتوانم مسئولیت جواب دادن را هم پنهان کنم.

تا ساعت دوازده و نیم کارم را تمام کردم و تأییدیه را گرفتم. دست‌هایم کار می‌کردند، چشم‌هایم می‌دیدند، اما ذهنم جای دیگری بود؛ درگیر مرزی باریک میان گفتن و نگفتن.



روز سختی بود. نه از آن سختی‌های فیزیکی، نه خستگی کار. سختی مهار خودم بود.

تا دیروز هیچ‌وقت به حرف زدن فکر نمی‌کردم؛ کلمات بی‌اجازه می‌آمدند و می‌رفتند. اما امروز هر واژه تبدیل شده بود به خطری بالقوه. هر حرکت لب، هر لرزش صدا، می‌توانست پایان بازی باشد.

زندگی کردن شبیه یک آدم لال، فقط نداشتن صدا نیست، داشتن صدا و نتوانستن استفاده از آن است.

از سرکار که برگشتم، ساعت یک و نیم شده بود. خستگی مثل لایه‌ای سنگین روی شانه‌هایم افتاده بود و عصبیتم زیر پوستم می‌دوید. حتی حوصله نداشتم چیزی درست و حسابی برای خودم آماده کنم. یک تخم‌مرغ شکستم، بی‌حوصله هم زدم و همان‌طور که هنوز داغ بود، با عجله خوردم؛ نه برای لذت، فقط برای ساکت کردن گرسنگی‌ام.

تنها فکری که در سرم می‌چرخید این بود که بخواب، بخواب تا زمان بگذرد، بخواب تا این مرحله زودتر تمام شود.



ساعت دو و نیم به سمت تخت رفتم. دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم. اما خواب، با همه‌ی خستگی‌ام سراغم نیامد. بدنم خسته بود، ذهنم بیدار. افکار مثل حشره‌هایی ریز در جمجمه‌ام می‌دویدند. یک ساعت تمام در تاریکی تقلا کردم؛ به این پهلو، به آن پهلو. ملحفه را کنار زدم، دوباره کشیدم روی خودم. بی‌فایده بود. کلافه بلند شدم. اگر قرار نیست بخوابم حداقل کار کنم.

تصمیم گرفتم برای داستان جدید اتود بزنم و رمانم را جلو ببرم. پشت میز نشستم. مداد را برداشتم. خطوط اول کمی لرزان بودند، چشم‌هایم می‌سوخت، اما کم‌کم ذهنم در طرح‌ها فرو رفت. چند اتود زدم، چند ایده را روی کاغذ آوردم. زمان بی‌صدا گذشت. وقتی سر بلند کردم، تاریکی پشت پنجره نشسته بود و معده‌ام خالی شده و گشنه‌ام شده بود.

کاغذها و اتودها را همان‌طور رها کردم و به آشپزخانه رفتم. خستگی در عضلاتم سنگینی می‌کرد.

چند دقیقه جلوی یخچال ایستادم و فقط نگاه کردم، انگار انتخاب غذا هم انرژی می‌خواست. حوصله‌ی هیچ چیز را نداشتم. یک نودل بیرون آوردم. پنج دقیقه بعد، روبه روی تلویزیون نشسته



بودم و بی‌مزه و بی‌توجه می‌خوردم؛ نه برای لذت، فقط برای پر کردن یک خلأ.

بعد از تمام شدنش، ظرف‌ها را در سینک گذاشتم و به اتاق برگشتم. ساعت را نگاه کردم، نزدیک نه شب بود باید بیدار می‌ماندم، باید تا دوازده دوام می‌آوردم، باید این مرحله تمام می‌شد. نفس عمیقی کشیدم. سینه‌ام بالا آمد و با بی‌حوصلگی پایین رفت. چرا نمی‌گذرد؟ چرا عقربه‌ها کند شده‌اند؟ کی دوازده می‌شود؟ روی تخت نشستم و به دیوار تکیه دادم. سکوت خانه مثل پتویی سنگین روی سرم افتاده بود. هر نفس کشیدنم، انگار که صدای بلندتری داشت.

کجای این بازی لذت دارد که آدم‌ها این‌طور بی‌رحمانه بازی‌اش می‌کنند؟ شاید برای سرگرمی است، شاید برای پر کردن همین تنهایی گُشاد که انگار هیچ‌وقت تمام نمی‌شود.

- آره، برای سرگرمیه آدمای تنها.

از جا پریدم. انگار کسی کنار گوشم حرف زده بود. صدا واضح بود. نه بلند، نه بیرونی، اما درست در مغزم پیچید. خشکم زد. این صدا



از بیرون نیامد؛ این صدا، صدای خودم بود که داشت در سرم می‌پیچید. نکند دارم دیوانه می‌شوم؟

قلبم تند زد. کدام آدم‌های تنها؟ من؟ ترس تازه‌ای در وجودم خزید. نکند حتی اجازه ندارم با خودم هم حرف بزنم؟ نکند این هم جزو قانون است؟ مرز سکوت کجاست؟ لب‌هایم؟ صدا؟ یا فکرهایم؟

همان لحظه، صدای گوشی مثل یک نیش تیز در سکوت خانه منفجر شد. ناگهانی‌ترین، بدترین صدایی که می‌توانستم بشنوم. از جا پریدم. چند ثانیه فقط زل زدم به صفحه، انگار که یک افعی خطرناک باشد، نه یک گوشی. بعد، با دستانی که انگار مال خودم نبودند، برش داشتم. پیام از بازی بود. بازش کردم.

- سکوت فقط بیرونی نیست.

چشم‌هایم تا حد ممکن باز شد. یعنی چه؟

دست‌هایم شروع کرد به سرد شدن؛ سرمایشی که از نوک انگشتانم بالا می‌آمد و در استخوان‌هایم می‌پیچید. چطور؟ چطور ممکن است؟ این پیام، دقیقاً به همان فکری پاسخ می‌داد که فقط چند ثانیه پیش، در همین لحظه، در عمق ذهنم گذشته بود.



امکان ندارد! این دیگر غیرممکن است! هیچ کس نمی‌تواند صدای ذهن مرا بشنود. هیچ کس! مگر اینکه... به چه فکر می‌کنم؟ آیا هنوز ذهنم فقط مال خودم است؟ نکند کسی حواسش به من باشد؟ نکند این بازی اصلاً یک بازی نباشد، بلکه چیزی نفرین شده باشد که آرام آرام داخل سرم ریشه می‌دواند؟

سرم را میان دو دستم گرفتم. شقیقه‌هایم می‌سوخت و درد مثل حلقه‌ای فلزی دور جمجمه‌ام تنگ می‌شد. اما عقب کشیدن یعنی پذیرفتن شکست، باید ادامه می‌دادم، باید این مرحله را تمام می‌کردم، حتی اگر به قیمت از دست دادن خواب، آرامش، یا خودم باشد.

از جا بلند شدم و به سمت سیستم رفتم، ورد را باز کردم. صفحه‌ی سفید مقابلم روشن شد؛ بیش از حد روشن، مثل نوری که در اتاق بازجویی روی صورت متهم می‌اندازند. باید می‌نوشتم، همه چیز را باید می‌نوشتم، شاید اگر افکارم را روی صفحه خالی کنم، دیگر در سرم پژواک نکنند. انگشتانم روی کیبورد نشستند و نوشتم:

- ترسناک‌ترین چیز این نیست که یکی نگات می‌کنه. ترسناک‌ترین چیز اینه که مطمئن نیستی اون نگاه از بیرونه یا از داخل.

لحظه‌ای مکث کردم. جمله بیش از حد شبیه اعتراف بود.

<http://www.98ia-shop.ir>



چشم‌هایم از خستگی تار می‌دیدند. پلک‌هایم را بستم و محکم به هم فشار دادم، اما پشت تاریکی هم آرامش نبود؛ فقط افکاری که با صدای بلندتری خودشان را تکرار می‌کردند. بلند شدم، به آشپزخانه رفتم و یک لیوان قهوه درست کردم. بوی تلخش در فضا پیچید.

به خودم گفتم بیدار بمان، فقط تا دوازده. وقتی برگشتم و دوباره پشت میز نشستم، زمان بی‌صدا گذشته بود، ساعت یازده و نیم را نشان می‌داد. نیم ساعت دیگر، فقط نیم ساعت.

دوباره شروع به تایپ کردم:

- وقتی سعی می‌کنم فکر نکنم، افکارم بلندتر می‌شن. انگار عمداً خودشون رو به دیواره‌های سرم می‌کوبن تا مطمئن شن هنوز این‌جان.

همان لحظه صدای گوشی در اتاق پیچید. تیز، ناگهانی و شبیه هشدار. از جا پریدم و دستم به لیوان خورد، لیوان از لبه‌ی میز سقوط کرد و با صدای خردکننده روی زمین شکست.

تکه‌های شیشه مثل پخش شدن اعصابم روی سرامیک ریختند. بی‌اختیار با صدای بلند گفتم:

- وای خدا!



همان لحظه، دست‌هایم مثل فتری که رها شده باشد، روی دهانم جهیدند. وای نه! قانون! شکسته بود. چند ثانیه‌ی مرگبار، مثل نفس حبس‌شده‌ی یک محکوم به اعدام، حاکم شد. بعد، گوش‌ی دوباره در سکوتِ سنگین صدا داد.

با قلبی که چنان دیوانه‌وار در سینه‌ام می‌کوبید که گویی می‌خواست از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون بجهد، سعی کردم به خودم مسلط شوم؛ حتماً مه‌ساست، حتماً ربطی ندارد. گوش‌ی را با دستانی که حالا از سرما می‌لرزیدند، برداشتم. انگشتم مستقیم رفت سمت پیام‌بازی. هیچ پیام دیگری نبود؛ نه از مه‌سا، نه از هیچ‌کس. فقط همان یک پیام از بازی. بازش کردم:

- قانون شکسته شد. مرحله سوم ناموفق. جریمه فعال شد.

هوا در ریه‌هایم منجمد شد. جریمه؟ این فقط یک کلمه بود، اما وزنش مثل کوهی بر سینه‌ام سنگینی می‌کرد، تهدیدی خفه‌کننده. با انگشتانی که هنوز می‌لرزیدند، شروع کردم به تایپ کردن:

- حواسم نبود، چیزی تا دوازده نمونده، چرا باید جریمه شم؟

کنار صفحه در حال تایپ نوشت و بعد هیچ. آن سه نقطه‌ی معلق، شکنجه‌ی خالص بودند. انگار عمداً می‌خواستند اضطرابم را



اندازه بگیرند. لبم را گاز گرفتم و به صفحه خیره ماندم. اتاق بیش از حد ساکت بود؛ آن قدر ساکت که صدای نفس کشیدنم هم مشکوک به نظر می‌رسید. چند دقیقه بعد پیام آمد:

- تا ساعت پنج اجازه‌ی خواب نداری. اگه خواب بری جریمه‌ات بیشتر میشه.

پنج صبح! همین حالا هم پلک‌هایم به اندازه‌ی هزار سال سنگین بود. بدنم از خستگی می‌لرزید، مثل برگ در باد. آن‌ها دقیقاً می‌دانستند که چه زمانی بیشترین آسیب‌پذیری را دارم. این دیگر فقط تنبیه نبود؛ این یک برنامه‌ریزی دقیق برای فرسودن بود. آهسته سرم را بالا آوردم و به تاریکی گوشه‌های اتاق نگاه کردم. اگر بخوابم، از کجا می‌فهمند؟ آیا واقعاً می‌فهمند یا می‌خواهند من باور کنم که می‌فهمند؟

گوشی در دستم سرد بود، اما حس می‌کردم چیزی از آن طرف صفحه نگاهم می‌کند؛ نه مثل یک اعلان، نه مثل یک برنامه، مثل حضوری که صبر کرده تا پلک بزنم.

و بدترین بخش ماجرا این نبود که جریمه شده بودم؛ این بود که دیگر مطمئن نبودم صدایی که می‌ترساندم، از بیرون می‌آید یا از جایی



عمیق‌تر، جایی که اگر ترک بردارد، دیگر هیچ قانونی جلو فروپاشی‌اش را نمی‌گیرد.

دیگر کاری از من ساخته نبود، فقط باید تحمل می‌کردم، باید هرطور شده بیدار می‌ماندم. با عجله به آشپزخانه رفتم، شیر آب را باز کردم و آب یخ را به صورتم پاشیدم. سرمای ناگهانی مثل سیلی بود، اما هوشیاری‌اش کوتاه. به آینه خیره شدم؛ چشم‌هایم گود افتاده و بی‌فروغ بودند، انگار چند شبانه‌روز نخوابیده باشم. از خودم پرسیدم چرا؟ چرا این قدر تقلا می‌کنم؟ از سر کنجکاو؟ یا چون نمی‌توانم نافرمانی کنم؟ شاید هم چیزی درون این بازی هست که مرا می‌کشد، مثل چاهی تاریک که هرچه بیشتر نزدیکش می‌شوی، بیشتر صدایت می‌زند. دو چالش بیشتر نبود، اما انگار به عادت تبدیل شده بود؛ عادت به اطاعت. یا شاید فقط می‌خواستم بدانم آخرش چه می‌شود و آن را بنویسم. همیشه همه‌چیز را می‌نویسم، حتی ویرانی خودم را.

ساعت دو بود. دنیا دور سرم موج می‌زد. گاهی پلک‌هایم بی‌اجازه بسته می‌شدند و با وحشت بازشان می‌کردم، انگار سقوطی را نیمه‌کاره قطع کرده باشم. شش لیوان قهوه خورده بودم، معده‌ام می‌سوخت، دست‌هایم می‌لرزید، اما خواب مثل مهی سنگین دور مغزم پیچیده بود و عقب نمی‌رفت. به سمت اتودهایم رفتم، باید



خودم را مشغول می‌کردم. می‌دانستم با این بی‌خوابی چیزی درست از آب در نمی‌آید، اما مهم نبود؛ مهم این بود که نخوابم. نتوانستم روی صندلی بنشینم، خستگی در استخوان‌هایم لانه کرده بود. کاغذها را روی زمین پخش کردم، تخته را برداشتم و شروع به کشیدن کردم. خط‌ها بی‌هدف روی کاغذ می‌دویدند. طرح پشت طرح، برگه پشت برگه. هیچ‌کدام را نگاه نکردم، حتی نمی‌فهمیدم خوب‌اند یا بد. انگار چشم‌هایم فقط حرکت را می‌دیدند، نه معنا را. قضاوت را گذاشتم برای صبح، اگر صبحی در کار باشد! بالاخره سرم را به لبه‌ی تخت تکیه دادم و زیر لب گفتم:

- کی تموم میشه؟!

همان لحظه صدای کوبیده شدن چیزی از سمت پذیرایی آمد. صدایی خشک و ناگهانی، مثل افتادن جسمی سنگین، قلبم در سینه‌ام پیچید. آهسته بلند شدم و قدم‌به‌قدم به سمت پذیرایی رفتم. تاریک بود، اما مطمئن بودم کمی قبل چراغش را روشن کرده بودم. دستم را به چارچوب در چسباندم، اطراف را نگاه کردم که کمی بعد حس کردم چیزی آرام روی شانهِی چپم نشست؛ سنگین و گرم، شبیه تماس انگشتان! نفس در گلویم گیر کرد. به آرامی سرم را برگرداندم، اشک بی‌اختیار چشم‌هایم را پر کرده بود، دست بود.



دستی سوخته، با پوستی ترک خورده که انگار از آتش بیرون کشیده شده باشد. جیغی از گوی من بیرون پرید و در همان لحظه صورت زنی متعجب مقابل صورتم ظاهر شد و با خشمی که بوی خاکستر می داد فریاد زد:

- بیدار شو!

چشم‌هایم را که باز کردم، از جا کنده شده بودم. نفس نفس می‌زدم و قلبم چنان می‌کوبید که فکر کردم قفسه‌ی سینه‌ام را می‌شکند. اتاق همان اتاق بود، تاریکی همان تاریکی. او چه بود؟ خواب؟ یعنی خوابیده بودم؟ پس من باخته بودم؟ دستانم را به سرم چسباندم، نمی‌دانستم باید چه کار کنم. من بازیچه‌ی یک بازی عجیب شده بودم؛ بازی‌ای که چیزی در آن داشت، چیزی که مرا این قدر مجذوب کرد که حاضرم برایش از راحتی‌ام بگذرم. دردهای زندگی؟ بی‌کسی؟ سال‌هاست تنهایی را می‌کشم، بارها به خودکشی فکر کرده‌ام، اما هرگز تصور نمی‌کردم روزی این طور خودم را شکنجه کنم، این طور داوطلبانه در آستانه‌ی فروپاشی بایستم.

چند ثانیه بیشتر از بیدار شدنم نگذشته بود که صدای زنگ گوشی دوباره در اتاق پیچید. آهسته به سمتش نگاه کردم. حتماً جریمه‌ی جدید. دستم را دراز کردم و پیام را باز کردم.



- چهل و سه ثانیه خوابیدی.

خون در رگ‌هایم یخ زد. گوشی از دستم رها شد و به گوشه‌ای پرت شد. خودم را عقب کشیدم، انگار فاصله گرفتن از آن صفحه می‌تواند فاصله گرفتن از آن نگاه باشد. چهل و سه ثانیه، یعنی آن‌چه دیدم فقط کابوس نبود. یعنی کسی، یا چیزی، زمان خواب من را شمرده است.

با چشمانی گشاد و حیرت‌زده به گوشی‌ای که روی زمین افتاده بود خیره مانده بودم. چند ثانیه‌ای همه‌چیز در سکوتی سنگین فرو رفت؛ سکوتی که انگار روی سینه‌ام می‌نشست و نفس کشیدن را سخت‌تر می‌کرد.

ناگهان، صدای اعلان گوشی مثل پتکی بر سکوتِ اتاق فرود آمد. بدنم بی‌اختیار مثل فنری فشرده شده، از جا پرید. جیغی کوتاه و خفه، آمیخته با وحشت، از گلویم سر خورد و پیش از آن که ذهنم فرصت کند واکنشی را پردازش کند، سرم را میان زانوهایم فرو بردم. دستانم را مثل دو گاردِ محافظ، محکم روی گوش‌هایم فشار دادم، انگار می‌خواستم آن صدای شوم را از ادراکِ گوش‌هایم، بلکه از کلِ دنیا، حذف کنم.

- کافیه، تورو خدا کافیه!



صدایم، خفه و لرزان، به سختی از میان دستانم شنیده می‌شد. قلبم در سینه‌ام چنان دیوانه‌وار می‌کوبید که انگار می‌خواست دیواره‌ی قفسه‌ی سینه‌ام را بشکافد و بیرون بزند. نفس‌هایم بریده‌بریده و سطحی از سینه‌ام خارج می‌شد. چه بلایی سرم آمده بود؟ واقعاً ترسیده بودم؟ آن هم به خاطر چه؟ یک بازی احمقانه؟ یک پیام بی‌معنی؟

چند لحظه بعد، با تردیدی آشکار، سرم را آهسته از میان زانوهایم بیرون آوردم. نگاهم، که هنوز پشتِ پلک‌هایم وحشت را حمل می‌کرد، دوباره به سمت گوشی افتاد. همان‌جا، روی سرامیکِ سرد، ساکن مانده بود. لب‌هایم، که از شدت ترس خشک شده بودند، به سختی به هم فشرده شدند و لرزان کلماتی را ادا کردند:

- نه، این نمی‌تونه واقعی باشه. حتماً یه پیام تصادفی از طرف بازی بوده.

اما حتی برای خودم هم واضح بود که در صدایم ذره‌ای، حتی کمترین، اطمینان وجود نداشت.

آرام، گام‌هایی آهسته و مردد برداشتم و به سمت گوشی رفتم. با هر قدم، ضربه‌های قلبم در سینه‌ام سنگین‌تر و محکم‌تر می‌کوبید؛ آن قدر که حس می‌کردم هر لحظه ممکن است از قفسه‌ی سینه‌ام



بیرون بزند. نفس کشیدن در این حالت، مثل وزنه برداری از هوا بود.

خم شدم و گوشی را برداشتم. دستانم می‌لرزید. برای چند لحظه فقط به صفحه‌ی خاموش آن خیره ماندم، انگار جرئت نداشتم آن را لمس کنم. بالاخره صفحه را روشن کردم و به سراغ پیام بازی رفتم، هیچ چیز نبود.

ابروهایم در هم گره خورد. چشمم به پیام قبلی افتاد و همان لحظه فکری مثل خاری در ذهنم فرورفت. بازی، از کجا می‌دانست من چقدر خوابیده‌ام؟

نفسم را محکم بیرون دادم و آب دهانم را به سختی فرو دادم. بدنم خسته و کوفته بود، عضلاتم تیر می‌کشیدند و پلک‌هایم سنگین شده بودند؛ آن قدر که دیگر به زور باز می‌ماندند.

نگاهم ناخودآگاه به ساعت افتاد. نزدیک سه بود. سه بامداد. ساعتی که خانه‌ها در سکوتی وهم‌آلود فرو می‌روند و تاریکی، مثل موجودی زنده، همه جا را می‌بلعد. لب‌هایم شروع به لرزیدن کردند.

- خدایا کمکم کن، چیزی نمونده.



کلمات با بغضی که گلویم را می‌فشرد، زمزمه شدند. می‌توانستم قوانین بازی را نادیده بگیرم. می‌توانستم گوشی را خاموش کنم و به این کابوس بی‌پایان پایان دهم؛ اما بازی نمی‌گذاشت. او خبر داشت. از همه چیز خبر داشت. از خوابم، از بیداری‌ام، از هر کاری که می‌کردم.

از جا بلند شدم. کاغذهایی که روی زمین پخش شده بودند زیر پاهایم مچاله شدند و صدای خش‌خش خفیفی در اتاق پیچید. باید کاری می‌کردم.

به سمت پذیرایی رفتم، چراغ‌ها هنوز روشن بودند. نور زرد و کم‌جان‌شان فضای خانه را پر کرده بود، اما با این حال خانه عجیب سرد و غریب به نظر می‌رسید.

همان لحظه تصویر کابوس چند دقیقه پیش در ذهنم زنده شد. آن زن! با یادآوری صورتش دستم بی‌اختیار روی قلبم نشست. ضربانش تند شده بود و نفس کشیدن برایم سخت‌تر از قبل شده بود.

به سرعت برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، هیچ‌کس نبود. خانه ساکت و خالی به نظر می‌رسید. لب‌هایم را روی هم فشردم. حتماً فقط یک کابوس بود، چیزی بیشتر از یک خواب آشفته نبود.



با این فکر به سمت آشپزخانه رفتم و چراغش را روشن کردم، نور سفید لامپ فضای کوچک آشپزخانه را روشن کرد. باز هم می‌خواستم قهوه درست کنم، شاید می‌توانست کمی بیدار نگهم دارد.

در حالی که مشغول آماده کردن قهوه بودم، ناگهان نگاهم به پنجره افتاد، حرکتی پشت شیشه دیده می‌شد، سایه‌ای...

اول فکر کردم سایه‌ی درختی است که با باد تکان می‌خورد و نور چراغ‌های بیرون آن را روی شیشه انداخته است؛ اما چند ثانیه بعد چیزی در ذهنم جرقه زد.

آنجا... هیچ درختی نبود. چشم‌هایم را ریز کردم و خیره‌تر به پنجره نگاه کردم، از خستگی همه‌چیز کمی تار دیده می‌شد. نکند دزدی باشد؟ یا کسی در حیاط خانه؟

سایه با سرعتی آرام به چپ و راست می‌رفت، گویی کسی بی‌قرار قدم می‌زند. چند لحظه بعد حرکتش کندتر شد. کم‌کم ایستاد. ابروهایم بالا رفت و چشم‌هایم که از شدت دقت ریز شده بودند آرام باز شدند.

یک قدم به عقب رفتم. سایه‌ی یک مرد، درست پشت پنجره ایستاده بود و انگار مستقیم به من نگاه می‌کرد.

<http://www.98ia-shop.ir>



سر تا پایم یخ کرد، پاهایم شروع به لرزیدن کردند و گلویم آن قدر خشک شد که به سختی نفس می کشیدم.

باید از آنجا می رفتم. حتماً یک آدم دیوانه بود، فقط یک آدم دیوانه! نباید خودم را بیشتر از این بترسانم.

نگاهم را با زور از پنجره گرفتم. با دست‌هایی لرزان زیر گاز را خاموش کردم و سریع برگشتم، اما همان لحظه... در جا خشکم زد. وقتی دوباره به پنجره نگاه کردم، چیزی آنجا نبود. هیچ سایه‌ای دیده نمی شد، فقط نور کم‌رنگ لامپ‌های بیرون از شیشه عبور می کرد و روی کف آشپزخانه می افتاد.

نفسم در سینه حبس شد. یعنی چه؟ رفت؟ یا اصلاً از اول کسی آنجا نبود؟ با تردید نفس عمیقی کشیدم، قهوه‌ام را برداشتم و تقریباً با عجله به سمت اتاقم رفتم. در را پشت سرم بستم، بعد در گوشه‌ای از اتاق نشستم و زانوهایم را در آغوش گرفتم. نه توان نوشتن داشتم، نه حوصله‌ی طراحی. راستش...

انگار عمداً نمی خواستم چیزی بنویسم. فقط می خواستم ترس چند لحظه پیش را فراموش کنم.



تمام روز را نخوابیده بودم و بی‌خوابی ذهنم را آشفته کرده بود. هر صدای کوچکی مرا از جا می‌پراند. گوش‌هایم تیزتر از همیشه شده بودند و چشم‌هایم مدام در تاریکی اتاق به دنبال حرکتی می‌گشتند. گاهی سایه‌هایی سیاه می‌دیدم که با سرعت از گوشه‌ی دیدم عبور می‌کردند. گاهی هم صدای ضربه‌ای خفیف از گوشه‌ای از خانه به گوش می‌رسید. نمی‌دانستم این‌ها واقعی‌اند یا فقط بازی ذهن خسته‌ام.

راستش دیگر نمی‌توانستم تشخیص بدهم بیدارم یا هنوز در دل همان کابوس گیر افتاده‌ام.

صدای تیک‌تاک ساعت، مانند طبعی که بر سرم کوبیده می‌شد، در گوشم می‌پیچید و انگار جان را از تنم بیرون می‌کشید. چشم‌ها و سرم از درد در حال ترکیدن بودند. کم آورده بودم؛ دیگر واقعاً نمی‌توانستم.

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و برای لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم؛ اما طاقت نیاوردم. همان لحظه، چشمان آن زن ترسناک مقابل دیدگانم جان گرفت. با وحشت سرم را بالا کشیدم و چشم‌هایم را باز کردم، هراسان اطرافم را نگاه کردم.



نفس‌هایم نامنظم شده بود و از بی‌خوابی زیاد، بدنم یخ کرده بود. سرمای عجیب در استخوان‌هایم دویده بود و تمام تنم از سرما می‌لرزید. صدای به هم خوردن دندان‌هایم در گوشم می‌پیچید.

دست‌هایم را به سینه‌ام گرفتم و از جا بلند شدم. قدم‌هایم سست و بی‌جان بود، اما خودم را به دستشویی رساندم، شیر آب را باز کردم و چند مشت آب به صورتم زدم، کمی به خودم آمدم.

سرم را بالا آوردم و در آینه نگاه کردم. چهره‌ای رنگ‌پریده با چشم‌هایی قرمز و پف‌کرده به من زل زده بود. بینی‌ام از سرما و استرس سرخ شده بود و لب‌هایم آن‌قدر خشک و ملتهب بودند که انگار هر لحظه ممکن است از هم بشکافند.

با ناباوری به تصویر خودم خیره شدم. من چرا این شکلی شدم؟! این چه وضعی است؟!

نگاهم را از آینه گرفتم و از دستشویی بیرون آمدم. خانه‌ام کوچک بود، درست اندازه‌ی خودم؛ یک آشپزخانه و پذیرایی جمع‌وجور، با یک اتاق و حمام و دستشویی. برای من همین هم کافی بود، اما کاش این‌قدر تنها نبودم. کاش حداقل مهسا کنارم می‌ماند.



در اتاق را بستم. راستش می‌ترسیدم چشمم به جایی بیفتد و دوباره همان زنی را ببینم که در خواب دیده بودم.

صورت‌م را خشک کردم و روی تخت نشستم. نگاهم بی‌اختیار در اتاق می‌چرخید؛ انگار منتظر بودم هر لحظه چیزی ببینم، چیزی که نباید باشد.

امروز از صبح زود بیدار شده بودم، کار کرده بودم، برگشته بودم خانه و حتی یک لحظه هم نخوابیده بودم. اولین بار بود که این قدر دوام می‌آوردم و تا چنین ساعتی بیدار می‌ماندم. نگاهم به ساعت افتاد، چهار و چهل و پنج دقیقه.

لبخند کمرنگی روی لب‌هایم نشست. با صدایی گرفته و خسته، لب‌های خشکیده‌ام را از هم باز کردم.

- من کم نیاوردم و هیچ‌وقت هم کم نمی‌ارم.

سرم را بالا گرفتم و به سقف خیره شدم. چشم‌هایم دنبال نقطه‌ای می‌گشت که ذهنم روی آن قفل کند؛ دنبال چیزی که ثابت باشد، چیزی که بازی نفهمد کی دارم می‌شکنم.

سرتا پای بدنم کشیده و معلق بود؛ مثل کسی که همزمان می‌خواهد بایستد و فرو بریزد. پلک‌هایم برای یک ثانیه سنگین شدند، فقط



یک ثانیه و همان قدر کافی بود تا از ترسِ بسته شدنشان، با قدرت چشم‌ها را باز نگه دارم. گردنم از زور کشیدنِ خودم درد گرفت.

- تو تموم زندگیم بدترین چیزا رو دیدم و کم نیوردم، الان به خاطر یه بی‌خوابی کم بیارم؟!!

آخر جمله را با یک زور نیش‌دار ادا کردم. در گلویم خشکی می‌سوخت؛ کلمات مثل شن روی زبانم می‌ریختند. با گفتن جمله، انگار تازه بدنم یادش افتاد باید حرکت کند. از جا بلند شدم؛ اما بلند شدن، نرم و طبیعی نبود. اول یک لحظه مکث کردم، دستم را روی لبه‌ی تخت گرفتم، انگار که اگر رها کنم، زمین زیر پاهایم خالی می‌شود. از جا بلند شدم و شروع کردم در اتاق قدم زدن. آن ربع ساعت لعنتی به کندی می‌گذشت. هر ثانیه‌اش مثل یک ساعت طول می‌کشید. با استرس و ترسی که در وجودم پیچیده بود، قدم می‌زدم و قدم می‌زدم تا پاهایم از درد تیر کشیدند.

اما بالاخره گذشت، وقتی ساعت پنج شد خودم را روی تخت انداختم.

نه چراغ‌ها را خاموش کردم، نه اتاق را تاریک کردم. حتی گوشی‌ام را هم نگاه نکردم. فقط صدایش در گوشم پیچید، اما دیگر حوصله نگاه کردن نداشتم.



حتماً پیام رد شدن از این مرحله بود. راستش... خودم هم نمی‌دانستم دارم چه کار می‌کنم. دنبال شهرت بودم؟ یا دنبال چیزی که بتواند مرا سرگرم کند و این تنهایی لعنتی را برای مدتی از یادم ببرد؟

در خوابی عمیق فرو رفته بودم؛ آن قدر عمیق که حتی صدای گوشی‌ام هم بیدارم نکرد. وقتی بالاخره چشم‌هایم را باز کردم، ساعت دوازده ظهر را نشان می‌داد. خواب مانده بودم. گوشی‌ام را برداشتم، یکی از همکارهایم ده بار با من تماس گرفته بود؛ اما من حتی صدایش را هم نشنیده بودم. صورتم را در آینه نگاه کردم. هنوز زیر چشم‌هایم پف داشت، انگار سال‌ها نخوابیده بودم و حالا ناگهان در خوابی سنگین فرو رفته بودم.

با مدیر تماس گرفتم و خودم را به مریضی زدم. او فقط نگران حالم شد و پرسید خوبم یا نه؛ حتی نگفت چرا سرکار نیامدی. پوزخندی زدم، فقط یک ماه پیش بود که مرا برای شام به یک



رستوران دعوت کرد و به حسی که نسبت به من داشت اعتراف کرد.

اما من چه کردم؟ او را همان‌جا تنها گذاشتم و رفتم. حتی تصمیم گرفتم دیگر آن‌جا کار نکنم؛ اما او آدرسم را از مهسا گرفته بود و به خانه‌ام آمد، معذرت‌خواهی کرد و گفت:

- دیگه کاری به کارت ندارم، بین ما فقط کار هست.

راستش من می‌ترسم، از این‌که یک بار دیگر ازدواج کنم می‌ترسم. من حالا مادر یک بچه‌ام؛ بچه‌ای که حتی از او هم خبری ندارم. گاهی دلم می‌خواهد در همین تنهایی بمانم و در همین تنهایی هم بمیرم.

بعد از تمام آن اتفاق‌ها، تنها کسی که کنارم ماند مهسا بود. او از پسرخاله‌اش خواست که من با او کار کنم و او هم قبول کرد. واقعاً از او ممنونم، اما این دلیل نمی‌شود پیشنهاد ازدواجش را بپذیرم. از کجا بدانم او مرد خوبی است؟ شاید جلوی دیگران یک رفتار داشته باشد و در خانه رفتاری کاملاً متفاوت.

من دیگر نمی‌توانم ریسک کنم. حداقل کسی که واقعاً کسی را دوست داشته باشد، دست از تلاش برنمی‌دارد. برای همین



رمان جاذبه‌ی مرگ از نسیم معرفی «Nasim.M»

مطمئنم اگر او واقعاً آدم خوبی باشد و واقعاً مرا دوست داشته باشد، باز هم تلاشش را می‌کند؛ اما من دیگر ساده وارد هیچ رابطه‌ای نمی‌شوم.

او به من گفت استراحت کنم و لازم نیست سرکار بروم؛ هر وقت حالم بهتر شد برگردم. واقعاً از او ممنونم که این قدر درک می‌کند.

هر قدر هم گفتم فردا می‌آیم سرکار قبول نکرد، گفت این هفته را در خانه بمانم و استراحت کنم.

و حالا من بیکار روی مبل پذیرایی نشسته‌ام و حتی نمی‌دانم باید چه کار کنم.

صدای گوشی باعث شد از میان افکارم بیرون بیایم.

به صفحه نگاه کردم، مهسا بود. لبخند آرام و بی‌حالی روی لب‌هایم نشست.

- جانم؟

صدایم گرفته بود. انگار گویی پر از گرد و خاک داشتم. کلمات با زحمت بیرون می‌آمدند. اما قبل از اینکه بتوانم نفس تازه بگیرم، موج صدایش مثل صاعقه در گوشم پیچید.



جیغش آن قدر ناگهانی و بلند بود که ناخودآگاه گوشی را با سرعت از کنار گوشم دور کردم. ضربان قلبم، که تازه کمی آرام گرفته بود، دوباره مثل پتک در سینه‌ام کوبید. صورت خودم را جمع کردم؛ چشم‌هایم را از شدت صدا بستم.

- جانم و درد! جانم و زهرمار! کجایی توها؟! دیروز زنگ می‌زدم، چرا جواب نمی‌دادی؟! چند بار بگم نذار نگرانت بشم؟! مشکلات چیه؟!!

کلمات پشت سر هم ریختند؛ مثل سیلِ خروشان. هر کلمه‌اش، یک سیلی بود. سعی کردم نفسم را به آرامی بیرون بدهم. تلاشی بی‌فایده، صدایی که بیرون آمد، فقط گرفته‌تر و خسته‌تر بود.

- آرام باش. دیروز دندونم درد می‌کرد، نمی‌تونستم حرف بزنم. چند لحظه سکوت. سکوتی که سنگین‌تر از هر فریادی بود. بعد، دوباره صدای انفجاری او.

- خب کوفتت بشه یه پیام بده بگو زنده‌ای! چی ازت کم می‌شه؟! حق با او بود. این تلخی حق، مثل خنجری در گلویم گیر کرد.

چشم‌هایم را بستم؛ این بار نه از صدا، از تصور خودم که غرق در دنیای خودم، چقدر تنها و ناآگاه بودم. انگار در جزیره‌ای دور افتاده



بودم و فریادهایِ دوستانم را نمی‌شنیدم. نفسی عمیق کشیدم، سعی کردم آرام باشد، اما لرزشِ خفیفی در سینه‌ام حس شد.

- عزیزم، قول میدم دیگه تکرار نشه.

صدایم، کمی ملایم‌تر شد؛ تلاش کردم از خودم دفاع نکنم، فقط قبول کنم.

- خب خوبه، راستی امشب میام پیش تو می‌خوابم ها!
این حرفش مثل پتکِ دیگری بر سرم کوبیده شد. چشم‌هایم گشاد شدند. صورتِ خودم در هم رفت. درونم فریادی کشیدم، فریادی که توانِ بیرون آمدنش را نداشتم که چقدر این لحظه، چقدر این پیشنهاد، آخرِ دنیا است. همین حالا، همین حالا می‌خواهم این بازی را تمام کنم. می‌خواهم بروم جایی که امن باشد؛ جایی که هیچ مهره‌ای نباشم. دست‌هایم را به هم چسباندم، انگار که بخوام خودم را از هم بپاشم.

- خب مهسا من برای فردا کار زیاد دارم و امروز رو باید استراحت کنم. یک روز دیگه بیا.

صدایم می‌لرزید. نتوانستم پنهانش کنم. هر کلمه، یک سنگینی ناخواستنی داشت.



سکوتِ سنگینِ پشتِ خط، حتی از صدایِ جیغِ او هم غریب‌تر و ترسناک‌تر بود. حس می‌کردم هوا سنگین شده. بعد، صدایش برگشت؛ اما این بار، با لحنی متفاوت. رگه‌هایی از دلخوری و سرزنش در آن موج می‌زد؛ مثل تیغ برنده.

- داری میگی نیام خونت؟ چطور دوستی هستی تو؟!

دستم را مشتاقانه بر پیشانی‌ام کوبیدم؛ ضربه‌ای محکم، اما نه از روی درد، از روی ناچاری. کاش، کاش کسی بود که مرا از این دوستی کلافه‌کننده نجاتم می‌داد! صورتم را در دستم پنهان کردم.

- نه عزیزم، اصلاً این‌طور نیست؛ فقط می‌دونی که سرم خیلی شلوغه.

این را گفتم و سعی کردم با چشم‌های بسته، تصویری از شلوغی دروغینم بسازم.

- باشه خب فهمیدم، ولش یه شب دیگه میام.

نفسِ راحتی کشیدم که انگار دنیا را به من بخشیده باشند. خدا را هزار بار شکر!

گوشی را قطع کردم و دوباره به دلِ تاریکِ گذشته‌ام خزیدم.



نزدیک به پنجاه روز از تولدِ نوریده‌ام می‌گذرد، اما در این پنجاه روز، سایه‌ی اندوه بر جانم چنگ انداخته است. افسردگی، چونان غولی خفته، درونم بیدار شده و آرامشم را ربوده. شب‌ها، خواب از چشمانم گریخته و در تمام این مدت، سردردِ لعنتی، همانِ همیشگیِ سرم بوده است.

درونم، هیاهویِ نوزاد، چون ناله‌ای ضعیف، گوشم را می‌خراشید و این صدا، اضطرابِ نهفته‌ام را شعله‌ورتر می‌کرد. سرم را میان دستانم فشردم؛ انگار می‌خواستم از حجمِ این درد، خود را مچاله کنم.

نال‌هایم در گلو خفه شد؛ ناله‌هایی از سر درد، آه و ناله‌هایی که از اعماق جانم برمی‌خاستند و نفس‌هایم را می‌بریدند.

- کافیه، توروخدا کافیه دیگه نمی‌کشم!

اشک‌هایم چون سیلاب جاری شد. دلیلش؟ شاید بچه‌دار شدنم بود؟ یا این فشار طاقت‌فرسا؟ یا شاید هم شوهری که برایش تمام هستی‌ام را گذاشتم، اما برایش ذره‌ای اهمیت نداشتیم و دیده نشدم؟ شوهری که مرا نه از روی عشق، که برای تحقیر و آزار



گرفت؛ مردی که مرا کتک می‌زد و فریاد می‌زد که «من مرد این خانه‌ام! پول پدرت را داده‌ام، پس دهانت را ببند و هیچ نگو.» از چه گریستم؟ از تنهایی؟ از پدر و مادری که مرا به دست چنین آدمی سپردند و دیگر حتی نگاهی به سویم نینداختند؟

با یادآوری آن‌ها، دستانم را مشت کردم و بر تخت کوبیدم. آن‌ها مرا ترک کردند. شاید نمی‌خواستند مرا این‌گونه، زجرکشیده، غمگین و بی‌کس ببینند. یا شاید... دیگر مرا به یاد نمی‌آوردند! صدایم در فضای خنک و گرفته‌ی اتاق پیچید، اما این بار دیگر نجوا نبود؛ فریادی بود که از ته وجودم بیرون می‌جهید. دستانم را مشت کردم، چنان محکم که ناخن‌هایم در کف دستم فرو رفتند و بند انگشتانم سفید شد.

- گفتم کافیه دیگه!

هنوز انعکاس صدای خودم در گوشم بود که لولاهای در، با صدای ناهنجاری نالیدند و در باز شد. ضربان قلبم که تا یک ثانیه پیش از خشم می‌تپید، ناگهان در سینه خشک شد. با دیدن سایه‌ی بلند امیر در چارچوب در، انگار تمام اکسیژن اتاق تخلیه شد. چشمانم گشاد شدند و تمام فریادم در گلویم شکست؛ به سسکه تبدیل



شد و راهِ نفسم را بست. عضلاتِ صورتم منقبض شدند، انگار که به سنگی تراش‌خورده از وحشت تبدیل شده باشم.

- داری سر کی داد می‌زنی آشغال؟! -

صدایش، نه مثل یک کلام، که مثل یک شلاقِ چرمی روی پوستم نشست. وحشت، مثل جریانی از یخ، از ستون فقراتم پایین خزید. بدنم بی‌اختیار واکنش نشان داد. برای پناه گرفتن از آن هیولای خشمگین، آرنج‌هایم را به شدت روی زانوهایم کوبیدم و بالاتنه‌ام را خم کردم. دستانم را بالا آوردم و گوش‌هایم را چنان محکم با کف دست‌هایم فشردم که صدای سوت‌مانند در سرم پیچید.

در خودم مچاله شدم؛ شبیه جنینی که سعی دارد از دنیای بیرون به رحم امن‌تری پناه ببرد. شانه‌هایم به سمت گوش‌هایم بالا رفتند و بدنم شروع به لرزیدن کرد. اشک‌ها بی‌اختیار از چشمانم سرازیر شد، داغ و سوزان، روی گونه‌های رنگ‌پریده‌ام. لب‌هایم را گاز گرفتم تا صدای هق‌هقم بیرون نزند؛ می‌دانستم او از این ضعفِ من، از این ترسِ من، تغذیه می‌کند. او منشأ تمامِ کابوس‌هایم بود و حالا در قفس باز شده بود.

صدایش دوباره در فضایِ اتاق طنین انداخت، نزدیک‌تر و درنده‌تر:



- عوضی! سر بچه‌ی من داد می‌زنی؟ تو غلط می‌کنی!

با شنیدن این کلمات، تمام بدنم در یک انقباض عصبی شدید فرو رفت. انگار بخواهم پوستم را از تنم جدا کنم تا از دست حضور او فرار کنم. چشمانم را محکم‌تر روی هم فشار دادم تا تاریکی مطلق را ببینم؛ تا شاید دنیایی که او در آن حضور نداشت، دوباره برایم ساخته شود. هر هقه‌هقی که از گلویم بیرون می‌زد، شبیه شکستن تکه‌های خرد شده‌ی وجودم بود که زیر پاهای سنگین او خرد می‌شدند.

- پاشو

مرا از تخت کند و محکم بر زمین کوبید. اگر دست‌هایم را به موقع نگذاشته بودم، سرم مستقیم به زمین خورده بود. می‌دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد. لحظاتی بعد، سوزش کمر بند بی‌رحمیش را بر تمام تنم حس کردم. کمر بندی که از شدت ضربات، انگار داشت تکه‌تکه می‌شد.

خسته بودم. آن قدر خسته که نای جیغ و فریاد نداشتم. صدای برخورد کمر بند بر بدنم در گوشم می‌پیچید. درد را حس نمی‌کردم؛ شاید از شدت خستگی، شاید هم از شدت بی‌کسی. گریه‌ام از سر تنهایی بود، نه درد.



- تو اینجا حق نداری صدات دربیاد، این هزار بار!
 جوری حرف می‌زد، انگار که من نه زنش بودم و نه مادرِ آن بچه.
 انگار که آن بچه از شکم من نبود!
 آن قدر مرا زد که خسته شد و کمر بند را پرت کرد.

- پاشو بچه رو عین آدم بخوابون و گمشو آشپزخونه سریع!
 از اتاق بیرون رفت. من به سختی خودم را از روی زمین بلند کردم.
 بدنم می‌سوخت. هر روز... هر روز باید از دست او کتک بخورم.
 چه دست‌های بی‌رحمی!

یاد گذشته مثل خوره به جانم افتاده بود. تمام خاطرات، تلخ و شیرین، مثل فیلمی از جلوی چشمم رژه می‌رفتند و ناگهان، حس کردم چیزی روی گونه‌هایم می‌لغزد. سرد بود. انگشتم را بالا بردم. خیس بود. چشم‌هایم... اشک می‌ریختند؟ خودم هم نمی‌دانستم چرا. گویی دیگر کنترلی بر احساساتم نداشتم.

با همان حالی که بودم، انگار وزنم دو برابر شده باشد، بلند شدم و به سمت آینه رفتم. باید خودم را می‌دیدم. باید می‌فهمیدم چه بلایی سر خودم آورده‌ام.



تصویرم در آینه، زنی غریبه بود. رنگ صورتم پریده بود، انگار تمام خون از رگ‌هایم کشیده شده بود. زیر چشم‌هایم گود افتاده بود و هاله سیاه دورشان، قصه رد اشک‌ها و خستگی عمیق را فریاد می‌زد. مژه‌هایم سنگین از اشک بودند و هر بار که پلک می‌زدم، قطره‌ای دیگر راهش را به سمت پایین باز می‌کرد.

موهایم... وای از موهایم. دیگر آن طراوت و درخشندگی سابق را نداشتند. چند تار موی چسبیده به پیشانی‌ام، نشان می‌داد که مدت‌هاست شانه به شانه آن‌ها نکرده‌ام. بقیه هم بی‌حالت روی شانه‌هایم ریخته بودند، انگار آن‌ها هم از این وضعیت خسته شده بودند. لب‌هایم خشک و ترک‌خورده بودند، بی‌رنگ و بی‌رمق. آخرین باری که به خودم در آینه لبخند زدم، کی بود؟ اصلا یادم نمی‌آید.

لباسی که تنم بود، خب، رنگش مات شده بود و چروک‌هایش را اصلا نتوانستم صاف کنم. حتی پارچه‌اش هم انگار حالتی از بی‌حوصلگی داشت. انگار مدت‌ها بود که این لباس به جای من، زندگی می‌کرد. حوصله نداشتم هیچ‌کدام از این‌ها را درست کنم. حوصله نداشتم، حوصله خودِ لعنتی‌ام را هم نداشتم.



به خودم در آینه خیره شدم. به چشم‌هایم که پر از بغض بودند. انگار دنبال خودم می‌گشتم؛ آن سارای سابق را که اینجا، در این تصویر، گم شده بود.

از خیر تماشای خودم در آینه گذشتم. دیگر توان نگاه کردن به آن زن غریبه‌ی شکسته را نداشتم. با گام‌هایی سنگین، انگار که وزنه به پاهایم بسته باشند، از جلوی آینه فاصله گرفتم و به سمت اتاق خودم برگشتم. اما این اتاق خودم دیگر شبیه آن اتاقی نبود که آن را می‌شناختم.

چشمم به اتاق خورد. اتاقی به هم ریخته و داغون. در این چند روز، نه تنها سالم، که تمام دنیا، از جمله همین چهار دیواری که باید پناهگاهم می‌بود، رو به ویرانی رفته بود. دیگر نه حوصله خودم را داشتم، نه خانه‌ام را، نه حتی کارم و کسی را!

کاش می‌شد اتاق را توصیف کرد. انگار طوفانی در آن رخ داده بود و هیچ چیز سر جای خودش نبود. لباس‌ها، آن‌هایی که دیروز یا پریروز پوشیده بودم و فرصت جمع کردنشان را نداشتم، روی زمین پخش شده بودند. بعضی‌ها مچاله، بعضی‌ها کش آمده، انگار که از تن کسی به زور درآورده شده باشند.



روی میز تحریر چوبی‌ام، کوهی از کاغذهای نامرتب تلنبار شده بود. طرح‌هایی که نیمه‌کاره رها شده بودند، اسکچ‌هایی که فقط چند خط از آنها کشیده شده بود، و دفترچه‌های طراحی که ورق‌هایشان بی‌هدف باز مانده بود. کنارشان، خودکارها و مدادهایی که هر کدام به سمتی پرت شده بودند. یک لیوان نیمه‌پر آب، که دیگر جای قطره‌ای شب‌نیم تازه را هم نداشت، کنار لپ‌تاپ خاموش مانده بود. صفحه‌ی نمایشش، مثل چشم‌های خودم، خالی و بی‌حالت بود.

پنجره‌ی اتاق بالای لپ‌تاپ، که روبه آسمان خاکستری شهر بود، با پرده‌ای نیمه‌کشیده شده، نوری کم‌جان و مات را به داخل راه می‌داد. نوری که انگار از جانش سیر شده بود و توان روشن کردن گوشه‌ای از این تاریکی مطلق را نداشت. هوا سنگین بود، بوی سکون و شاید کمی غبار کهنگی می‌داد. هر نفس که می‌کشیدم، انگار سنگینی این بی‌حوصلگی و ناامیدی را در سینه‌ام حس می‌کردم.

این اتاق، دیگر پناهگاه نبود؛ بلکه زندانی بود به وسعت حال پریشان من. هر گوشه‌اش، فریاد خاموش بی‌تفاوتی و ناامیدی‌ام بود.



امروز، روزی دیگر در مقابلِ تلویزیونِ بی‌صدا گذشت. حسی غریب از بی‌حوصلگی و سنگینی بر شانه‌هایم افتاده بود؛ ذهنم در گردابی از افکارِ گذشته و آینده‌ی بازی دست و پا می‌زد. هیچ میل و انگیزه‌ای برای انجامِ کاری، حتی کوچک، در من نمانده بود. گویی تمام اراده‌ام در این سکوتِ تلخ، تحلیل رفته بود.

وقتِ آن رسید که صدایِ گوشی، چون پتکی بر سکوتِ گوشم نواخت. جهیدم. انگار همین را می‌خواستم؛ منتظرِ همین لحظه بودم. لحظه‌ای که کسی مرا فرا بخواند تا چشم بگویم و اطاعت کنم. رمانم هنوز ناتمام مانده بود و باید به خودِ لعنتی‌ام املا می‌کردم که صبر داشته باشد و بنویسد.

گوشی را لمس کردم. صفحه چتِ بازی روشن شد.

- بیست ساعت بی‌خوابی. وارد کمدی تاریک شو و تا بیست ساعت خارج نشو. هیچ چیزی هم با خود نبر.

نفسم بند آمد. این دستور، چون خنجری سرد بر قلبم نشست. بیست ساعت؟ در کمدی تنگ و تاریک؟ بدونِ حتی یک لحظه خواب؟ من از کمدمی ترسم. از فضاها‌ی بسته و تاریک وحشت دارم. چه باید بکنم؟ این راه را ادامه دهم یا پایانش دهم؟ اما مگر این بازی، پایانی هم دارد؟



از روی مبلِ بی‌روحِ اتاقِ نشیمن، بلند شدم. قدم‌هایم، چون برگِ لرزانِ پاییزی، به سوی اتاقِ خواب می‌لغزیدند. دستانم، از شدتِ استرس، چون پرنده‌ای وحشت‌زده، می‌لرزیدند. کمدِ لباس‌هایم، که اکنون چون زندانی دهان باز کرده به نظرم می‌رسید، کنارِ تخت ایستاده بود. از کنارِ تخت رد شدم و چند قدم مانده به کمد، چون مجسمه‌ای از ترس، خیره به آن ایستادم. اندازه‌اش متوسط بود؛ نه آنقدر بزرگ که در آن گم شوم، نه آنقدر کوچک که حتی نتوانم تکان بخورم. اما حتی اگر می‌توانستم این بازیِ لعنتی را تمام کنم، این قبل از آن اتفاقِ وحشتناکِ گذشته بود. اتفاقی که اکنون چون سایه‌ای سیاه، مرا در خود بلعیده بود.

اشکی، چون مرواریدی سیاه، از گوشه‌ی چشمم لغزید و بر گونه‌ی سردم چکید. گذشته، چون ماری سمی، در حالِ بلعیدنِ من بود و این اجبارِ جدید، زهرِ هلاهل بود.

به سوی کمد رفتم. هر قدم، لرزشی تازه بر اندامم می‌انداخت. دستگیره‌اش را چرخاندم. در با صدای خفیف باز شد. پر از لباس بود؛ انبوهی از پارچه و رنگ که گویی برای خفگی بیشتر، آنجا جمع شده بودند.



هنوز قدم به درون نگذاشته بودم، اما حسِ خفگی، چون دستی نامرئی، گلویم را فشار می‌داد. اگر وارد شوم، چه بر سرم خواهد آمد؟

لباس‌ها را با سرعتی دیوانه‌وار از درونِ کمد بیرون ریختم. شاید با این کار، هوایی تازه به ریه‌هایم راه می‌یافت و می‌توانستم دوام بیاورم. نگاهم به گوشی افتاد. ساعت دوازده و ده دقیقه بود. آن را روی تخت گذاشتم و دوباره به سوی کمد نیمه‌باز برگشتم. بیست ساعت بی‌خوابی، گرسنگی، تشنگی، ترس و لرز! قدمی لرزان برداشتم و واردِ تاریکیِ مطلقِ کمد شدم. آب دهانم را به سختی، چون تکه‌ای سنگ، قورت دادم. نفس عمیقی کشیدم و با تمام قدرت، در را بستم.

همه جا تاریک شد. نفسم، همان لحظه، بند آمد. دهانم را باز کردم، سعی کردم نفس بکشم، اما انگار هوا نبود. حس می‌کردم جانم در حالِ جدا شدن از تن است.

در گوشه‌ای از کمد، چون حیوانی وحشت‌زده، نشستم. خوب بود که اندازه‌ی کمد، به اندازه‌ی تن من بود. وگرنه، حتی تکان خوردن



هم برایم چون کوهی از درد می‌شد. زانوهایم را در آغوش گرفتم و سرم را به دیوارِ سردِ کمد تکیه دادم.

من دارم چه کاری با خودم می‌کنم؟ به خاطرِ چه؟ که به کجا برسم؟

چشمانم، کم‌کم به تاریکیِ وهم‌آلودِ کمدِ خود می‌گرفتند. نفس کشیدن برایم چون مبارزه‌ای بی‌امان بود؛ هر دم، صداییِ نفس‌گیر و پراز خش‌خش از گلویم برمی‌خاست. تاریکی، دشمنِ قسم‌خورده‌ی من بود؛ یادگارِ گذشته‌ای که کابوسِ همیشگی‌ام شده بود و ترس را در رگ‌هایم تزریق می‌کرد.

ساعتی از این شکنجه‌ی نفس‌گیر گذشت. بی‌حوصلگی، چون ماری سمی، به جانم افتاد. اما نه! این وقتِ ترسیدن نبود، وقتِ زنده ماندن. یادِ آن زنِ نحسِ شبِ گذشته، ترسِ از یاد رفته‌ام را صدچندان کرد. نباید بخوابم، هرگز. اگر چشم بر هم بگذارم، دوباره پیدایش خواهد شد. لبانِ لرزانم را روی مشت‌هایی که بر زانوهایم قفل کرده بودم فشردم. باید دهانم را می‌بستم، باید بر ترسم غلبه می‌کردم، وگرنه چیزی از من باقی نمی‌ماند.

دو یا سه ساعت گذشت؟ شاید هم بیشتر. اما هر ثانیه چون سالی طولانی و کشدار می‌گذشت. افکارم، سیاه و تبادار چون سیلاب



هجوم می‌آوردند و ترسم را شعله‌ورتر می‌کردند. در این ظلمت محض، چگونه می‌توانستم به چیزی جز کابوس‌هایم فکر کنم؟ ناگهان، صدایی مرا از جا پراند. چشمانم وحشت‌زده به اطراف دوید. دستانم را به دیوار سرد کمد چسباندم. آن صدا چه بود؟ دوباره تکرار شد. جیغ خفه‌ای از گلویم خارج شد؛ پژواک همان ترس دیرینه‌ام بود که با هر صدا، چون زخمی تازه سر باز می‌کرد. کمی بعد، صدایی شبیه به تقه‌ای آرام و متفکرانه به گوشم رسید. تق... تق... تق... سه بار تکرار شد، با مکث‌هایی سنجیده و مرموز. صدا از جایی مشخص می‌آمد؛ کسی پشت در کمد بود. کسی به در می‌کوبید.

دستانم را بر دهانم فشردم، تا مبادا فریادی از گلویم ناامیدم خارج شود. می‌ترسیدم، می‌ترسیدم او مرا ببیند، یا من او را. اشک، چون رودخانه‌ای خروشان، بر گونه‌هایم جاری شد. به دهانم فشار آوردم، اما انگار بیشتر نفس کشیدنم را سد می‌کردم.

لحظاتی گذشت. سکوت مرگبار کمد، به من جرئت بخشید، دستانم را پایین آوردم. شکاف باریکی از نور، از میان در کمد به بیرون می‌تابید. اگر چشمم را به آن می‌چسباندم، شاید می‌توانستم دنیای بیرون را ببینم.



آب دهانم را به سختی، چون تکه‌ای شیشه، قورت دادم. نفسم بند آمده بود. با اراده‌ای آهنین، چشمم را به شکافِ در دوختم. همه چیز همان‌طور بود که رهایش کرده بودم؛ آرام، ساکت و بی‌هیچ سایه‌ای.

نگاهم در اتاق به چرخش درآمد، بی‌پلک زدن. ناگهان، حسی عجیب. چیزی دیدم! نفسم در سینه حبس شد. لحظه‌ای بعد، دوباره تکرار شد. آنچه دیدم، باورکردنی نبود؛ درکش سخت بود. از شکافِ در چشم برداشتم. قفسه‌ی سینه‌ام از درد می‌سوخت؛ از بس که سعی کرده بودم درست نفس بکشم. به قلبم چنگ زدم. آن سایه‌ی تار و مبهم، آن تیرگیِ محو... آیا واقعی بود؟ آیا توهم من بود؟

سرم را میان دستانم گرفتم. موهایم را در مشت‌م فشردم. نه! واقعی نیست! فریاد زدم. به صورتم کوبیدم.

- بیدار شو! کافیه!

اما این خواب نبود. صدای گریه‌ام بلندتر شد؛ احساسم قابل توصیف نبود. ناگهان فهمیدم؛ این بازی، بچه‌گانه نبود. این یک بازی وحشتناک بود. پیام دادن، شاید عادی بود، اما دیدنِ آن زن و هم‌آلود، شمردنِ ثانیه‌های نفس‌گیر... همه چیز وحشتناک بود.

<http://www.98ia-shop.ir>



صدای مهیبِ کوبیده شدن به درِ کمد، گریه‌ام را خاموش کرد.
آن قدر محکم کوبیده می‌شد که کمد از جا تکان می‌خورد. دستانم را
به گوش‌هایم چسباندم.

- کافیه! تورو خدا!

اما شدت گرفت. لرزشِ کمد را حس می‌کردم؛ گویی کسی با خشم
ویرانگری بر در می‌کوبید و هر آن ممکن بود بشکند. لحظاتی درد را
تحمل کردم، سعی کردم فریاد نزنم، تا اینکه صدا قطع شد.
توانستم نفسی بکشم.
از ترس، خواب را فراموش کرده بودم. شاید می‌توانستم دوام بیاورم.
تنها یک فکر در ذهنم می‌چرخید، من چه بر سرِ خودم آورده‌ام؟
مسببِ این همه وحشت، خودم هستم. با وجودِ باز بودنِ در، از
خروج می‌ترسیدم. دیدنِ آن سایه و کوبیدنِ وحشتناکِ در، ترسی
عمیق را در دلم کاشته بود.

ناگهان خندیدم؛ از عصبانیت، از ناامیدی. ابتدا خنده‌ای آرام، که
کم‌کم به قهقهه‌ای بلند و جنون‌آمیز تبدیل شد. صدای خنده‌ام چنان
بلند بود که مطمئن بودم حتی رهگذرانِ بیرون هم می‌شنوند.
می‌خندیدم، اما چشم‌هایم پر از اشک بود؛ اشک‌هایی که از شدت



خنده، ریز شده بودند. اما ناگهان، خنده‌ام محو شد. چشمانم گشاد شد.

صدای قیژ قیژ لولای در، سکوتم را شکست. به نقطه‌ای خیره ماندم. در باز می‌شد؟ یا بسته می‌شد؟ گوش‌هایم را تیز کردم. صدا تکرار شد؛ آرام، اما پیوسته. چیزی که بیش از همه مرا ترسانده بود، این بود: من تنها نبودم. کسی اینجا بود. کنار من. اما نمی‌دانستم کیست.

در همان حالتِ نشسته، تمام بدنم درد گرفته بود. شاید هفت، شاید ده ساعت گذشته بود. گرسنگی و تشنگی امانم را بریده بود. چشمانم می‌سوخت، اما دلم خواب نمی‌خواست؛ می‌ترسیدم دوباره آن زن را ببینم.

در این چند ساعت، صداهای مختلفی شنیده بودم: قدم زدن، کوبیدن، تقه، صدای باز شدنِ در... در ساعاتِ باقی‌مانده، چه اتفاقی جدیدی در انتظارم بود؟

در فکرِ نجات، سرگردان بودم. سرم را به دیوارِ کمد تکیه دادم، دست به سینه. باید تحمل کنم تا زنده بمانم.



چشمانم گرم شدند؛ داشتند بسته می‌شدند که صدایی، چون پتک، مرا از جا پراند. گیج بودم. صدا از کجا می‌آمد؟ دوباره به در چسباندم. صدا بلند بود؛ انگار از پذیرایی می‌آمد. صدای جیغ زنی وحشتناک. انگار در حال زجر کشیدن بود.

موهای تنم سیخ شد. دستانم را به گوش‌هایم فشردم. نمی‌خواستم بشنوم. صدای جیغ‌ها و التماس‌ها در گوشم می‌پیچید. از شدت ترس، گریه می‌کردم. نکند کسی وارد خانه شده بود؟ شاید همسایه؟ نه، صدا از پذیرایی بود!

صدای ناله و ضجه، که تا چند لحظه پیش پژواکی دوردست بود، حالا کم‌کم نزدیک‌تر شد؛ آنقدر که حس می‌کردم حضور سنگینش را در کنار کم‌چوبی اتاقم احساس می‌کنم. نفسم در سینه حبس شد. گوش‌هایم را محکم‌تر فشردم، اما فایده‌ای نداشت. آن صدا، ترکیبی وهم‌آور از جیغ وحشت، التماسِ درمانده و فریادِ خفه‌شده بود؛ صدایی که روح را می‌خراشید و اعماق وجودم را به لرزه درمی‌آورد.

گریه‌ام شدت گرفت؛ دیگر اشک نبود، سیل اشک بود که از چشمانم جاری می‌شد و صورتم را می‌شست. نفسم بند آمد؛ احساس می‌کردم ریه‌هایم از هوا خالی شده‌اند و دارم در میان این



سیلی از درد غرق می‌شوم. آرزوی مرگ، آرزوی کر شدن، مثل یک غریق در حال غرق شدن، آخرین امیدم شده بود. تمام بدنم از ترس می‌لرزید؛ لرزشی که از انگشتان پاهایم شروع می‌شد و تا نوک انگشتان دستانم ادامه داشت.

با ترسی جانکاه، دستانم را که تا آن لحظه گوش‌هایم را پوشانده بودند، به سمت درِ اتاق بردم. با تمام قدرتم به آن کوبیدم؛ ضرباتی پیاپی و بی‌وقفه، با این امید واهی که در باز شود و بتوانم از این کابوس فرار کنم. فریادم، که از شدت ترس و ناامیدی بریده بود، در تاریکی اتاق گم شد.

- باز شو!

کلمات، مثل گلوله‌های سربی، از دهانم بیرون ریختند. اما در، تکان نخورد. انگار به زمین جوش داده شده بود. برای چند لحظه‌ی نفس‌گیر، دستانم سرد و بی‌حس روی سطح چوبی در ماندند. حس گیجی و ناهنجاری تمام وجودم را فراگرفت. چرا باز نمی‌شد؟ هلش دادم، با تمام قدرتی که در آن لحظه داشتم، اما بی‌فایده بود. حس سردرگمی و وحشت مضاعف در وجودم پیچید. من که قفلش نکرده بودم!



صدای جیغ‌های زن، حالا دیگر نه فقط صدای ترسناک بیرون، بلکه صدای کابوسِ خودم شده بود. انگار بخشی از وجودم در آن بیرون داشت شکنجه می‌شد. دوباره کوبیدم؛ این بار محکم‌تر، با خشمی که از دلِ وحشت جوانه زده بود. هر ضربه، فریادی بود از ناامیدی و استیصال.

صدای نفس‌نفس‌زنانه‌ام در فضای بسته و تنگِ کمد می‌پیچید. صورتم از اشک خیس بود و بدنم از شدتِ ترس و فشارِ عصبی می‌لرزید. دستانم، که دیگر توانِ کوبیدن نداشتند، روی درِ چوبی کمد مشت شده بودند.

- تورو خدا باز کنید! می‌خوام برم! نمی‌تونم ادامه بدم! می‌خوام بازی تموم بشه!

التماس‌هایم، بریده و ناله‌وار، در گلویم خفه می‌شد. چشمانم از شدتِ گریه و استرس می‌سوخت و نورِ ضعیفی که از شکافِ در به داخل می‌تابید، تار و مبهم بود. سرمایِ چوبِ در به کفِ دستانِ مشت‌شده‌ام تیر می‌کشید. آخرین رمق‌هایم را جمع کردم و دوباره کوبیدم، اما این بار به جای فریاد، فقط یک ناله‌ی خفه از گلویم خارج شد. تمام وجودم در هم شکست؛ حسِ خفگی، استیصال و



تسلیم کامل. در همان گوشه‌ی کمد، روی زمین سرد، سیاهی مطلق
بیهوشی مرا در آغوش گرفت.

مدت‌ها گذشت، انگار زمان در این چهاردیواری تلخ متوقف شده بود. چهره‌ی عزیزانم، پدر، مادر، و تمام آن‌هایی که روزی بخشی از دنیایم بودند، در غبارِ خاطرات محو شدند. در گوشه‌ای از این خانه‌ی سوت و کور، مثلِ برگِ خشکی که به دیوار چسبیده باشد، کز کرده بودم. دست‌هایم، که روزی برای نوازش ساخته شده بودند، حالا فقط در آشپزخانه و رختشوی‌خانه به کار گرفته می‌شدند. غذا می‌پختم، لباس‌ها را می‌شستم، و تمام بارِ سنگینِ این خانه بر دوشِ لرزانم بود. اما هیچ‌گاه، حتی یک کلمه تشکر هم نشنیدم. افسردگی، چون سایه‌ای سیاه، بر روحم افتاده بود و مرا تا آستانه‌ی مرگ می‌کشاند. صدها بار، در خلوتِ خودم، به مرگ اندیشیدم، به خلاص شدن از این دردِ بی‌پایان. اما یک رشته‌ی نازک امید، تنها چیزی بود که مرا از سقوطِ نهایی باز می‌داشت، فرزندم! بچه‌ای که بعد از تولدش، درد و افسردگی‌ام چندین برابر شد، اما با این حال، او همان نوری بود که جلوی خاموش شدنِ چراغِ زندگی‌ام را می‌گرفت.



روزانه، با هر طلوع خورشید، سیلی از درد بر بدنم فرود می‌آمد. داستانِ نامردِ کسی که مرا، بدونِ اجازه، از دنیایِ خودم ربوده بود، مرا تا لبِ گور می‌راند. نفسِ تنگی که در سینه داشتم، از شدتِ درد و تحقیر بود. ای کاش، خیلی زود، به آن لبِ گور برسم و از شرِ چنین آدمِ نامردی، خلاص شوم. اصلاً او لایق نامِ آدم نبود؛ او بدتر از هر شیطانی بود.

هنوز به وضوح به یاد دارم، در هفته‌ی اولِ ازدواجمان، چگونه نقابِ مهربانی بر چهره داشت. چشمانش دروغ می‌گفتند، کلماتش شیرین بودند، اما در پسِ این نمایشِ فریبنده، خودِ واقعی‌اش را پنهان کرده بود. اما بعد از آن، همه چیز فرو ریخت. پرده‌ها کنار رفتند و هیولای درونش نمایان شد.

طلاق؟ رؤیایی دست‌نیافتنی بود. کاری از دستم بر نمی‌آمد. خانواده‌ام، سنگِ صبورِ روزهایِ خوشم، مرا رها کردند. همسرم، زندانبانِ من شد، مرا حبس کرد و مثلِ یک برده، از من بیگاری می‌کشید. تمامِ روزهایم، در کنجِ همین خانه‌ی سوت و کور، در ناامیدی غرق شدند. تنها سوالی که مثلِ خوره روحم را می‌خورد، این بود، من چه کرده‌ام که سزاوارِ چنین سرنوشتی باشم؟



به سقفِ تارِ اتاق خیره ماندم. نه، تار نبود؛ چشمانِ تار و خسته‌ی من، همه چیز را تار می‌دیدند. قطره‌ی دیگری از اشک، از گوشه‌ی چشمم لغزید و بر زمینِ سرد افتاد. آن قدر از ضرباتِ پی‌درپی او کتک خورده بودم که دیگر توانِ حرکتی نداشتم. اگر او از پدرم متنفر بود، گناه من چه بود که این گونه در حالِ زجر کشیدن بودم؟ این بیمارگونه بود؛ اگر سالم بود، هرگز چنین رفتاری نمی‌کرد.

تمام عضلاتِ بدنم، از ضرباتِ او، درد می‌کردند. سعی کردم کمی خود را تکان دهم، اما دردِ کوبنده، اخم‌هایم را در هم کشید. زیر لب، آه دردناکی کشیدم. خشکیِ خونِ رویِ بینی‌ام را حس می‌کردم؛ خطی قرمز بر چهره‌ام کشیده بود.

صدایِ آشنایِ در، نگاهم را از سقفِ تار به سمتِ آن چرخاند. او بالایِ سرم ایستاده بود. تصویرش در اتاق، با سقف یکی شده بود. به سویم خم شد. لحظه‌ای بعد، دردِ وحشتناکی در سرم پیچید. آری! موهایِ بدبختم، حتی از چنگِ او هم آزادی نداشتند! با تمامِ توان، مرا از زمین کند و به سمتِ کمدهِ اتاق کشید. نمی‌دانستم چه نقشه‌ای در سر دارد. هر لحظه، احتمالِ بسته شدنِ دائمیِ چشمانم وجود داشت. به زور خودم را نگه داشتم که نیفتم.



لباس‌ها را از کمد بیرون ریخت و مرا به داخل هل داد. توان حرف زدن یا تکان خوردن نداشتم؛ فقط می‌توانستم حرکات او را تماشا کنم. یکی از شال‌هایم را برداشت و دست‌هایم را بست. با آخرین توانم، لب زدم:

- چرا؟! چرا این کار رو می‌کنی!

سپس، شال دیگری برداشت و بر دهانم گذاشت تا هیچ صدایی از من خارج نشود. پاهایم را هم بست و خواست در را ببندد. سعی کردم حرف بزنم، اما با شالی که دهانم را پر کرده بود، مطمئن بودم هیچ کلمه‌ای از فریاد خاموشم را نفهمید.

یک روز کامل را در کمد گذراندم. ترس، استرس، خونریزی و کتک‌های بی‌وقفه‌اش، باعث شد چندین بار از حال بروم و به هوش بیایم. تقلا کردم، داد زدم، بر در و دیوار کمد کوبیدم، اما هیچ جوابی جز سکوت مرگبار دریافت نکردم. وقتی در را باز کرد، فقط از اتاق بیرون رفت و در را قفل کرد. دو روز تمام، بدون آب و غذا ماندم. آن قدر گریه کردم که اشک‌هایم خشک شدند. وقتی به هوش آمدم، خود را بر تخت بیمارستان یافتم. ترس شکایت، از ترس عواقب بدتر، مرا خاموش نگه داشت.



پلک‌هایم سنگین بودند؛ انگار وزنه‌ای به آن‌ها بسته بودند. به سختی، به اندازه‌ی یک شکاف کوچک، آن‌ها را از هم باز کردم. تنها چیزی که دیدم، سیاهی مطلق بود. سکوت عمیقی حکم فرما بود، سکوتی که بیشتر از صدای فریاد، گوش را می‌خراشید. چند ثانیه‌ی کشدار طول کشید تا مغزم فرمان هوشیاری را دریافت کند. تصاویر مبهم اتفاقات گذشته، مثل برق از جلوی چشمانم گذشتند.

بغض، مثل موجی خروشان، به گلویم هجوم آورد. دستانم که انگار خودشان اراده‌ای داشتند، به سمت در کمد حرکت کردند. می‌خواستم دوباره فریاد بزنم، التماس کنم که این کابوس تمام شود؛ اما به محض اینکه نوک انگشتانم با سطح چوبی در برخورد کرد، صدای مهیبی بلند شد و در، با سرعتی باورنکردنی تا انتها باز شد.

چشم‌هایم، به اندازه‌ی هر چیزی که در عمرم دیده بودم، گشاد شدند. دستم در هوا معلق ماند، انگار که به مجسمه‌ای از تعجب و شوک تبدیل شده باشم. ثانیه‌ها در غرقاب حیرت گذشتند. باورم نمی‌شد. چند ساعت؟ چند روز؟ چند قرن بود که در آن تاریکی کمد، بی‌هوش افتاده بودم؟

نور ملایمی که از بیرون به داخل می‌تابید، آرامشی نسبی به وجودم بخشید. اما این آرامش دیری نپایید. ناگهان، صدای جیغ‌های زن و



تمام آن صداهای آزاردهنده، مثل پتک بر سرم فرود آمد. تمام تنم به شدت شروع به لرزیدن کرد. با سرعتِ برق، خودم را از کمد بیرون انداختم. نگاهم به تخت افتاد؛ گوشی‌ام آنجا بود. بی‌درنگ آن را برداشتم. چشمم به لباس‌های پخش و پلا شده روی زمین افتاد. بدون فکر، یک شال برداشتم و به سمتِ درِ اصلی خانه دویدم. حرکاتم سریع، عصبی و بی‌هدف بودند. فقط یک چیز در ذهنم حک شده بود، فرار!

دستانم، از شدتِ لرزش، توانِ نگه‌داشتنِ کلید را نداشتند. چند بار کلید از میان انگشتانم لیز خورد و روی زمین افتاد. نفس عمیقی کشیدم؛ سعی کردم برای لحظه‌ای هم که شده، آرام شوم. کلید را در قفل جا دادم. با چرخاندنِ آن، در با صدای تیکِ بلندی قفل شد. از خانه خارج شدم و قدم در جاده‌ی تاریک گذاشتم.

همه جا تاریک بود. صدای بوقِ ممتدِ ماشین‌ها، همه‌مهی بریده‌بریده‌ی مردم، و خش‌خشِ قدم‌هایشان روی آسفالت، هر لحظه باعث می‌شد از جا پریم. انگار تمام بدنم به یک شوک الکتریکی دائمی وصل بود. دستِ خودم نبود. اتفاقاتی که در آن خانه برایم افتاده بود، ترس عمیقی در وجودم کاشته بود.



سوارِ اولین ماشینی شدم که ایستاد. آدرس را دادم. سرم را به شیشه‌ی سردِ ماشین چسباندم و به بیرون خیره شدم. از کنارِ هزاران چهره‌ی عبوری گذشتیم؛ آدم‌هایی شاد، آدم‌هایی غمگین. شاید در میانِ آن همه، من تنها کسی بودم که در حالِ فرار از کابوسِ درونی خویش بودم؛ فقط یک آدم ترسان.

- بفرمایید.

صدای راننده، مثلِ جرقه‌ای، مرا به دنیایِ واقعی آورد. تمامِ راه، ناخن‌هایم را می‌جویدم. استرس و ترس، مثلِ دو هیولایِ درونم، داشتند تمامِ وجودم را می‌خوردند.

به دنبالِ کیفم گشتم. اما نه کیفی بود و نه جیبی که بتواند پولی در خود داشته باشد. ناگهان، بغضم شکست. اشک‌هایم دوباره سرازیر شدند، این بار نه از ترس، بلکه از عصبانیت و استیصال. دستانم را روی صورتم گذاشتم، آرنج‌هایم را روی زانوهایم تکیه دادم و با صدای بلند و بی‌اختیار، جلوی راننده‌ی پیر، شروع به گریه کردم.

- چی شده دخترم؟!

صدای خسته‌ی راننده، که با کنجکاوِیِ آمیخته با نگرانی پرسید، مرا از گریه بیرون آورد. سرم را بلند کردم و به چشمانِ خسته‌اش خیره



شدم. آب دهانم را قورت دادم. بغضی که در گلویم چنگ انداخته بود، هنوز کاملاً شکسته نبود.

- تو رو خدا همین‌جا منتظر بمونید، الان میام.

نگاهش پر از تعجب بود، اما جوابی نداد. از ماشین پیاده شدم و با قدم‌های تند به سمتِ درِ خانه‌ی مهسا دویدم. زنگ را زدم. لحظه‌ای بعد، صدای تیکِ باز شدنِ در آمد. به سرعت وارد شدم. مهسا کنارِ در ایستاده بود، چشم‌هایش گرد شده بود.

- تو که نمی‌خوا...!

کلماتش در دهانش ماسید. قیافه‌ی به هم ریخته و پریشانم، حرف‌هایش را ناتمام گذاشت. سرم را به آرامی به چپ و راست تکان دادم.

- حالا وقتش نیست. پولِ کرایه رو بده به این پیرمرده بدم.

مهسا، با سکوتی که از سرِ درک بود، سرش را تکان داد و به سمتِ اتاقش دوید.

لحظاتی بعد با سرعت از اتاق بیرون آمد؛ انگار چیزی در درونش فروریخته باشد. با نگرانی به من نگاه می‌کرد؛ نگرانی‌ای که پشتِ حالتِ خشک و جدی چهره‌اش پنهان شده بود، اما از لرزش

<http://www.98ia-shop.ir>



خفیف نگاهش می‌شد فهمید. برایش عجیب بود که با آن حالِ نزار و درمانده به خانه‌اش آمدم و حتی پولِ کرایه را از خودش گرفتم، کارم آن قدر بی‌منطق بود که انگار خودش هم نمی‌دانست باید ناراحت باشد یا دل‌سوز.

پول را که ازش گرفتم، انگشتانم از شدت استرس کمی می‌لرزید. با قدم‌های لرزان، مثل کسی که روی یخ راه می‌رود، به سوی ماشین رفتم. نفسم تند و کوتاه بالا می‌آمد، قلبم در قفسه سینه‌ام می‌کوبید، انگار درونم میدان جنگی برپا بود. ازش تشکر کردم، تشکری خشک، بی‌جان، از تهِ گلوپی گرفته و برگشتم.

گرسنگی ساعت‌ها بود مثل زنبوری وحشی در معده‌ام وول می‌خورد. احساس تشنگی، گلویم را چنان خشک کرده بود که بزاق هم نداشتم قورت بدهم. اما ترس، همه‌ی این‌ها را مثل دکمه‌ای خاموش کرده بود.

تنها چیزی که ذهنم را می‌بلعید، فقط خلاص شدن بود. یک فرار خاموش، یک راه نجات.

اما، درگیر این موضوع هم بودم! منی که وسطِ بازی از حال رفتم، مرحله را باختم یا نه؟!

فکری مسخره، احمقانه، اما واقعی، در همان اوج ترس و فرار.



گویا بازی مرا تسخیر کرده بود، یا شاید این ذهن خسته‌ام بود که دنبال چیزی برای چنگ زدن می‌گشت. با وجود تمام آن ترسی که ازش داشتم و هنوز دارم، دلم می‌خواست برنده‌ی این بازی باشم. حتی اگر نمی‌دانستم چرا!

روی مبل نشستم؛ بدنم یخ زده بود، صورتم از شدت ضعف مثل کاغذ سفید شده بود. مهسا کنارم نشست، آن قدر نزدیک که گرمای بدنش را حس کردم. انتظار داشت حرف بزنم؛ این را از طرز نفس کشیدنش، از جمع کردن پاهایش در شکمش، از اینکه دستانش را بین انگشتانش فشار می‌داد، می‌شد فهمید.

با اخمی در هم و صدایی که نگرانی درش موج می‌زد گفت:

- حرف می‌زنی یا نه؟! -

احساس ضعف داشتم، ضعفی مثل فرو رفتن در باتلاقی چسبناک. زبانم سنگین شده بود، گوی خشک شده‌ام اجازه خروج کلمات را نمی‌داد. نگاهم را از روی زمین جایی که نقطه‌ای را بی‌هدف خیره مانده بودم کندم و به سوی مهسا برگشتم. در چشم‌هایش فقط نگرانی بود، نگرانی‌ای پررنگ، واقعی، ترسیده!



آرام لب زدم، صدایم بیشتر شبیه ناله‌ای بود که از ته وجود بیرون می‌آمد، اما او شنید:

- یه روزه هیچی نخوردم، حالم داره بدتر میشه.

چشم‌هایش با حیرت، تا انتها باز شدند؛ واقعاً شوکه شد.

یک لحظه بعد، با سرعت خودش را از روی مبل پرت کرد پایین.

پاهایش با شدت به زمین خورد و سریع ایستاد. زیر لب غر می‌زد، صدایش کمی لرزان بود و به سمت آشپزخانه کوچکش رفت، با قدم‌های تند و عصبی.

- می‌خوای خودت رو به کشتن بدی؟! معلومه چت شده که با این حال اومدی پیشم؟! نه غذا خوردی، نه پول کرایه داشتی، خب چی شده؟! حرف هم که نمی‌زنی، داری منو به کشتن می‌دی!

کلماتش مثل تیری تیز یکی یکی وارد ذهنم می‌شدند، اما پشتِ عصبانیتش، فقط ترس بود. ترس از اینکه دیر رسیده باشد. ترس از اینکه چیزی در من شکسته باشد که دیگر درست نشود.

ده دقیقه بعد، مهسا سینی غذا را روبه‌روی من گذاشت. بوی گرم و تند غذا مثل موجی ناگهانی به صورتم خورد؛ آن‌قدر گرسنه بودم که حتی همین بو هم حال مرا بدتر کرد. احساس کردم فشارم دارد کامل



سقوط می‌کند. سردردی تیز و ضربانی، از پشت گردنم بالا آمد و در شقیقه‌هایم کوبید.

مثل کسی که مدت‌ها چیزی نخورده باشد، بی‌محابا به جان ظرف‌ها افتادم. قاشق‌ها پشت سر هم در دهانم می‌رفتند و دست‌هایم کمی می‌لرزیدند. وسط غذا خوردن چند بار حس کردم ممکن است با لقمه خفه شوم، لقمه‌هایی خشک، بزرگ و شتاب‌زده، اما سعی می‌کردم آرام‌تر قورتشان بدهم، هرچند کنترلش دست من نبود. مهسا تمام این مدت فقط نگاهم می‌کرد. چشم‌هایش ته‌تعب‌گیر کرده بود، اخمش هنوز باز نشده بود، انگار برای اولین بار در عمرش چنین صحنه‌ای را می‌دید، کسی که این‌گونه وحشیانه غذا می‌خورد و انگار اگر یک لحظه مکث کند، جانش می‌رود.

بعد از اینکه تمام شد، همان‌جا دراز کشیدم. بدنم بی‌جان و سست بود؛ نه توان انجام کاری داشتم، نه حتی حرف زدن. خواب مثل موجی سنگین روی پلک‌هایم افتاده بود.

- خب؟! -

چشم‌هایم را نیمه‌باز کردم. مهسا روبه‌رویم نشسته بود، نگاهش مستقیم به صورتم. پای چپش از استرس و بی‌قراری مدام به زمین کوبیده می‌شد، آن‌قدر تند که انگار خودش هم متوجهش نبود.



- چیه؟ بذار بخواهم.

کلمات با زور از دهانم بیرون آمدند؛ خشک، کش‌دار، خسته. تسلطی روی بدنم نداشتم. خواب و فرسودگی کل وجودم را گرفته بود و فقط می‌خواستم برای چند دقیقه از همه چیز جدا شوم.

حس قلقلک کردن پایم باعث شد تکانی بخورم. انگار چیزی نوک انگشتان پایم را لمس کرده باشد. اما از شدت خستگی توان باز کردن چشم‌هایم را نداشتم. فقط به پهلو چرخیدم و پتو را بین دست‌هایم محکم گرفتم تا روی سرم بکشم.

در یک لحظه ناگهانی، پتو از دستم کشیده شد. با یک حرکت تند، انگار دستی نامرئی آن را قاپیده باشد. همین کافی بود تا ضربان قلبم بالا ببرد. بلافاصله چشم‌هایم را باز کردم و روی مبل نشستم.

همه‌جا تاریک بود. سکوت، سنگین و غلیظ روی فضا افتاده بود. سرم را پایین آوردم؛ پتو روی زمین افتاده بود. آن را جمع کردم و روی زانویم گذاشتم.



چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم و با ترسِ عمیقی که مثل خنجر سردی در ستون فقراتم فرو می‌رفت، اطراف را نگاه کردم. حتی صدای قلبم را هم می‌شنیدم، تند، بی‌وقفه، عصبی.

احساس داشتم کسی مرا نگاه می‌کند. نمی‌دانستم از کجا، از کدام گوشه‌ی تاریک، فقط حس می‌کردم که حضور دارد.

جایی نشسته، در سکوت، در سایه‌ها و نگاهم می‌کند.

اتفاقات روز قبل، مثل سیلی محکم، همگی برگشتند. ترسم ضریب‌ر هزار شد، نمی‌توانستم تحمل کنم. با عجله از جا بلند شدم، پتو را مثل سپر بغل گرفتم و مستقیم به سمت اتاق مهسا رفتم.

بدون آن که حتی جرأت کنم اطرافم را نگاه کنم، وارد اتاق شدم. فضا آرام و نیمه‌تاریک بود، صدای نفس‌های مهسا به‌نرمی در هوا شناور بود. آرام به خواب رفته بود، چهره‌اش در سکونِ شب، مهربان و خسته دیده می‌شد.

خودم را بی‌صدا کنار او در تخت دونفره‌اش جا دادم، با احتیاط پتو را تا سرم بالا کشیدم. انگار پتو تنها سپرم در برابر تاریکی بود. ترس از تنها ماندن مثل خاری در ذهنم فرو رفته بود، احساسی چسبناک و بیمارگونه، چیزی شبیه جنون. واقعاً دیوانه‌ام کرده بود!



وقتی بیدار شدم، نور کم‌رنگ ظهر از لای پرده‌ها روی دیوار پخش شده بود. ساعت یک شده بود. مهسا سر جایش نبود و صدای خفیف تق‌تق و قل‌قل از آشپزخانه می‌آمد؛ احتمالاً مشغول پختن بود.

با بدنی کرخت و سنگین از تخت بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم؛ حدسم درست بود، در حال درست کردن غذا بود.

آنقدر غرق در کارش بود که حتی متوجه حضورم نشد. بخار آرام از قابلمه بالا می‌رفت و بوی روغن داغ و ادویه تمام فضا را پر کرده بود.

- خوبی؟! -

کلماتم کمی لرزان بیرون آمدند. مهسا بلافاصله از جا پرید، قاشق را در قابلمه چرخاند، بعد همان‌طور که مشغول هم زدن بود، سرش را به نشانه‌ی آرامی تکان داد و با آهی کوتاه گفت:

- خوبم، تو خوبی؟ -

لبخندی بی‌صدا زدم؛ لبخندی از روی خجالت، از جنس ناآرامی. انگشتانم را درهم گره کرده بودم تا لرزششان را پنهان کنم و با اندکی تکان دادن سرم گفتم:



- آره.

اما در تمام رفتارم استرس آشکاری موج می‌زد. نمی‌دانستم باید چه بگویم. اگر بگویم؟ اگر بخندد؟ اگر فکر کند من دیوانه‌ام؟ ترس از قضاوتش گلوی مرا گرفته بود.

در تمام حرکاتم استرس مثل زهر در رگ‌هایم جریان داشت. انگستانم یخ کرده بود، شانه‌هایم بی‌اختیار بالا نگه داشته شده بود و نفس‌هایم کوتاه و ناهماهنگ از سینه‌ام بالا می‌آمد. نمی‌دانستم چه باید به او بگویم؛ هر جمله‌ای که در ذهنم شکل می‌گرفت، با اضطراب فرو می‌ریخت.

اگر بگویم، اگر خنده‌اش بگیرد؟! اگر با آن لبخند نصفه‌نصفه‌اش فکر کند دارم چرت می‌گویم و توهم می‌زنم؟!

می‌ترسیدم باور نکند، می‌ترسیدم همان نگاه سنگینی را نثارم کند که آدم‌ها برای یک دیوانه کنار می‌گذارند.

اما توهم؟! توهم چی؟ وقتی آن‌قدر واقعی دیدم، آن‌قدر واضح شنیدم، آن‌قدر نزدیک حسش کردم که هنوز هم رگه‌ای از سرمای نفسش روی پوستم مانده؟!

نه... امکان ندارد. محال است خیال بوده باشد.



به سمت سرویس رفتم. قدم‌هایم سست اما بی‌قرار بود، مثل کسی که هم می‌خواهد فرار کند هم نمی‌خواهد تنها بماند. دست و صورتم را با مشت آب زدم؛ قطره‌ها سرد بودند و روی پوستم مثل سوزن فرو می‌رفتند اما آرامم نکردند.

دستانم را محکم به لبه‌ی روشویی چسباندم، آن‌قدر محکم که مفصل‌هایم درد گرفت. خم شدم و در آینه خیره ماندم؛ صورتی که مقابلم بود انگار متعلق به من نبود. چشم‌هایم گود رفته، قرمز و لرزان، موهایم پریشان، پوست صورتم رنگ‌پریده و سرد.

یک لحظه حس کردم از پشت آینه نگاهم می‌کند، نه انعکاسم، کسی که از من باقی مانده بود.

خودم را نمی‌شناختم. انگار تکه‌های من در شب قبل جا مانده بودند.

در گذشته، از دست یک آدم دیوانه بارها کتک خورده بودم، ضربه‌هایش سنگین، بی‌رحم و بی‌پایان. هر مشت و لگد نه فقط تنم را کبود کرد، که ذهنم را هم خرد خرد از هم پاشید. تا مرز فروپاشی رفتم، تا مرز دیوانگی.



شدم یک جسم کبود، یک روح پاره‌پاره، اما مهسا، مرا از آن سیاهی عمیق بیرون کشید. دستی بود که از ته چاه تاریک تنهایی گرفتم.

اگر مهسا نبود، اگر او نبود که جمع کند، که مرا از نو بسازد من هیچ وقت، هیچ وقت نمی‌توانستم ادامه بدهم، چه برسد به زندگی کردن!

آهی از عمق وجودم کشیدم؛ آهی سنگین که انگار همه خستگی و ترس و گیجی توی قفسه‌ی سینه‌ام را یک جا بیرون می‌کشید. شانیه‌های لحظه‌ای شُل شد و بعد دوباره زیر فشار استرسم جمع شد. خارج شدم، قدم‌هایم هنوز کمی لرزان بود. همان حین ناگهان یاد گوشی‌ام افتادم؛ مثل برق از ذهنم جرقه زد که وقتی از آن کمد لعنتی خارج شدم، حتی نگاهش هم نکردم! انگار بخشی از من همان‌جا، کنار گوشی، جا مانده بود.

به سرعت با چشم‌های هراسان اطرافم را نگاه کردم، نگاهم روی گوشه‌ها و میزها سر می‌خورد، قلبم تندتر می‌زد. سریع به سوی مهسا رفتم؛ قدم‌هایم تند و عصبی بود. نزدیکش که رسیدم، با عجله و اخم‌های درهم کشیده، که حس فشار و استیصال را روی صورت‌م حک کرده بود، گفتم:

- گوشیم رو ندیدی؟!



روی صندلی نشسته بود و داشت سالاد درست می‌کرد؛ دستانش آرام بین سبزی‌ها می‌چرخید، انگار دنیای او کاملاً عادی و آرام بود و فقط ذهن من بود که مثل طوفان می‌غرید. سرش را بالا گرفت، چاقو را برای لحظه‌ای در هوا نگه داشت، ابروهایش کمی بالا رفت، نگاه متعجب اما آرامی به من انداخت و گفت:

- نه، نگاه کن شاید رو میز باشه یا تو اتاق رو تخت.

همان‌جا یک لحظه احساس کردم چقدر رفتارم عصبی و غیرعادی به نظر می‌رسد، اما جرأت توضیح دادن چیزی را نداشتم. بدون حرف اضافه، به سوی پذیرایی برگشتم. نفس‌هایم تند شده بود و صدای ضربان قلبم را توی گوش‌هایم می‌شنیدم. نگاهم را روی میز انداختم؛ چشم‌هایم با ولع دنبال آن مستطیل کوچک آشنا می‌گشت تا این‌که دیدمش، گوشه‌ی درست همان‌جا بود. نفسی از سرِ کمی آسودگی کشیدم، بر مبل نشستم و گوشه‌ی را با انگشتان کمی لرزان در دست گرفتم. همان لحظه، سنگینی تمام آن شب دوباره روی شانه‌هایم نشست.

دل‌دل‌کنان، از ته دل، بارها و بارها آرزو کردم که کاش آن مرحله را تمام کرده باشم، کاش همه چیز فقط یک مرحله‌ی سخت بوده باشد که از سر گذرانده‌ام؛ کاش قبولش کرده باشند!



همان‌طور که انگشت شستم روی صفحه معلق بود، هزار فکر توی سرم می‌چرخید، اگر رد شده باشه چی؟ اگر دوباره مجبور بشم برگردم؟

قفل را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم، آن قدر عمیق که سینه‌ام سوزید. به سوی بازی رفتم؛ انگشتانم روی آیگون بازی مکث کوتاهی کرد، بعد لمسش کردم. چشم‌هایم را بستم، سعی کردم برای چند ثانیه همه‌چیز را از ذهنم بیرون کنم، اما تصاویر و صداها رهایم نمی‌کردند. دوباره چشم‌هایم را باز کردم. صفحه‌ی بازی باز شده بود، با دقت، با ترسی که تا ته معده‌ام فرو رفته بود، به صفحه خیره شدم. اما در کمال تعجب، هیچ پیام جدیدی نیامده بود!

نوتیفیکیشن‌ها خاموش، صفحه ساکت، همه‌چیز آرام، آن قدر آرام که این سکوت، خودش از هر اتفاقی ترسناک‌تر به نظر می‌رسید. به صفحه‌ی خالی خیره شده بودم؛ چشم‌هایم بی‌پلک مانده بود و ذهنم در همان سفیدی بی‌صدا می‌چرخید که صدای مه‌سا مثل طنابی مرا از عمق افکار ترسناک بیرون کشید. انگار کسی ناگهانی دستم را کشیده باشد. پلک زدم و نفس حبس‌شده‌ام را آزاد کردم،



مجبور شدم آن افکار شوم را کنار بزنم، یا حداقل وانمود کنم که رهایشان کرده‌ام.

- خب، می‌شنوم.

نفسی کشیدم؛ نفسم سنگین و بریده بود. سرم را کمی تکان دادم، انگار می‌خواستم خودم را قانع کنم که می‌توانم. بعد دوباره سرم را پایین انداختم و به گوشی نگاه کردم؛ صفحه‌اش هنوز مثل یک دهان بسته، رازدار و تهدیدکننده بود. چند ثانیه مکث کردم، انگشتم مردد روی دکمه ماند، بعد خاموشش کردم و با حرکتی آهسته روی میز گذاشتم؛ انگار اگر آرام بگذارمش، اتفاق بدی نمی‌افتد.

مهسا دقیقاً روی مبل روبه رویم نشسته بود. فاصله‌مان کم بود، اما انگار دیواری نامرئی بینمان کشیده شده بود. نگاهش روی من ثابت مانده بود؛ نه عجله داشت، نه فشار می‌آورد، فقط منتظر بود.

نمی‌دانستم چگونه و از کجا شروع کنم. ذهنم پر بود اما زبانم قفل. در نهایت، کلمات را رها کردم تا خودشان راهشان را پیدا کنند؛ بی‌نظم، بی‌پناه. بدون این که به او نگاه کنم، شروع کردم:

- روزی که خبر دادی بم یکی خودکشی کرده!



همان لحظه صدایم کمی لرزید؛ لرزشی که نتوانستم پنهانش کنم. نمی‌دانستم این لرزش از ترس مسخره شدن است یا از وحشت این که با گفتن حقیقت، باعث اتفاق بدتری بشوم. قلبم تند می‌زد و گلویم می‌سوخت. با این حال ادامه دادم؛ این بار نگاه بالا آوردم و مستقیم در چشم‌های پر از انتظارش خیره شدم.

- من یه اشتباهی کردم مهسا!

او فقط گوش می‌داد. هیچ چیز نمی‌گفت، اما می‌دانستم درونش آرام نیست. می‌دانستم زیر آن سکوت، آتشی شعله‌ور است؛ اما مهسا انتظار را بلد بود، صبر را بلد بود. همین سکوتش بیشتر از هر واکنشی فشار می‌آورد.

خودم را آماده کردم تا حرف اصلی را بزنم. سینه‌ام بالا و پایین رفت. آب دهانم را با زحمت قورت دادم و با گلوبی خشک از استرس، لب زدم:

- من وارد...

ناگهان صدای گوشی در آن سکوت سنگین طوری پیچید که انگار انفجاری در اتاق رخ داده باشد. از جا پریدم؛ بدنم بی‌اختیار واکنش نشان داد. دیگر دست خودم نیست، این روزها با هر صدایی از جایم می‌پریم، انگار اعصابم همیشه روی لبه‌ی تیغ راه می‌رود.



نگاهم را از مهسای که با تعجب نگاهم می‌کرد گرفتم، دستم را جلو بردم و گوشی را برداشتم. انگشتانم می‌لرزید. دکمه را فشار دادم و صفحه روشن شد.

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد این بود که پیام از بازی بود؛ همین کافی بود تا هم متعجب شوم، هم وحشت‌زده. ضربان قلبم بالا رفت. نگاهم روی پیام قفل شد؛ پیامی که هر کلمه‌اش مثل میخ در ذهنم فرو می‌رفت.

او مرا می‌دید، مرا می‌شنید، اما من نه او را می‌دیدم و نه می‌شنیدم. و درست همان‌جا، همان جمله‌ی کوتاه، مثل حکم، جلوی چشمم نقش بست:

- یادت باشه، قول دادی به کسی چیزی نگی!

چنان گوشی را با سرعت خاموش کردم و با حرکتی عصبی روی میز پرت کردم که صدای برخوردش در فضا پیچید. مهسا از جا تکان خورد و چشمانش تا انتها باز شدند. خودم هم از این واکنش ناگهانی‌ام شوکه بودم، اما ترس اجازه نمی‌داد جلوی خودم را بگیرم؛ بدنم قبل از ذهنم واکنش نشان می‌داد. هر ثانیه که می‌گذشت، نگرانی مهسا بیشتر می‌شد و نگاهش سنگین‌تر روی من می‌نشست.



سرم را ناگهان چرخاندم؛ نگاهم همزمان در خانه می‌چرخید، از دیوار به در، از سایه‌ها به گوشه‌ها. انگار انتظار داشتم چیزی، یا کسی، از جایی بیرون بجهد.

- چیشده؟! چی اومد واست که این جوری گوشه‌ی رو پرت کردی؟! بی‌توجه به مهسا از جا بلند شدم. از مبل فاصله گرفتم، میز را پشت سر گذاشتم و با قدم‌هایی نامنظم شروع کردم به نگاه کردن دور تا دور خانه. قلبم آن‌قدر تند می‌زد که نفس کشیدن برایم سخت شده بود. مهسا همزمان با من بلند شد و دنبالم آمد، صدای قدم‌هایش پشت سرم مثل یادآوری واقعیت بود، اما واقعیت برایم شکلش را از دست داده بود.

به سوی اتاقش رفتم؛ در را نگاه کردم، گوشه‌ها را، تخت را، هیچ چیز نبود. به سوی پنجره رفتم، پرده را کنار زدم و به بیرون خیره شدم. ماشین‌ها در رفت‌وآمد بودند، آدم‌ها بی‌خبر از همه‌چیز می‌رفتند و می‌آمدند؛ همه‌چیز عادی بود، بیش از حد عادی. هیچ چیز غیرطبیعی دیده نمی‌شد و همین، ترسم را کمتر نکرد.

در همان لحظه، دوباره صدای گوشه‌ی در گوشم پیچید؛ صدایی که مثل تیر از وسط سرم گذشت. به سرعت برگشتم. مهسا پشتم



ایستاده بود، با صورتی پر از سؤال و نگرانی. بدون فکر، او را کنار زدم و با عجله به سوی گوشی‌ام رفتم.

- رفتارات خیلی عجیب سارا، چرا چیزی نمیگی؟! -

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. می‌ترسیدم دهان باز کنم؛ می‌ترسیدم کلماتی که نباید، از دهانم خارج شوند. به همین دلیل سکوت کردم. فقط می‌گشتم، گشتم و گشتم و هیچ چیز پیدا نکردم. حالا دیگر از خود گوشی می‌ترسیدم؛ از پیامی که آمده بود، از پیامی که هنوز نخوانده بودم.

دستم را با لرزی غیرطبیعی جلو بردم و گوشی را میان انگشتانم گرفتم؛ انگار جسمی زنده باشد. دکمه را زدم و صفحه روشن شد. مستقیم به سوی پیام رفتم و با پیامی عجیب‌تر مواجه شدم. اخم‌هایم در هم رفت، اعصابم بیشتر از قبل داغان شد. نمی‌دانستم این حالی که دارم، چه حالی‌ست؛ ترس بود؟ جنون بود؟ یا چیزی بین این دو؟

- دنبال من می‌گردی؟! -

عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست. انگار راهی برای فرار نبود. نمی‌توانستم حرف بزنم؛ اگر حرف می‌زدم، نمی‌دانستم چه اتفاقی می‌افتد. نگاهم به مهسا افتاد که وارد آشپزخانه شده بود و مشغول



آماده کردن غذا بود؛ تصویرش آرام و معمولی، درست در تضاد با آشوب درون من.

اگر به او بگویم، چه می‌شود؟ نه، من نباید او را وارد این بازی وحشتناک بکنم. هرگز!

صدای پیام بعدی همچون تیر به گوشم رسید و نگاهم را از مهسا گرفتم تا به صفحه‌ی گوشی خیره شوم. پیام جدید از باقی پیام‌ها ترسناک‌تر بود؛ این پیام قلبم را فشرده و له کرد، و ترس مرا به مرز هزاران برابر رساند!

- مرحله‌ی بعد امشب ساعت دوازده شروع خواهد شد، اگر بازی نکنی می‌بازی و اگر باختی بچه‌ات را از دست خواهی داد.

تعجبم چنان شدت داشت که پاهایم دیگر زیر بدنم نمی‌رفتند! او از کجا درباره‌ی زندگی‌ام می‌داند؟! اشک در چشمانم حلقه زد؛ آیا بچه‌ام چیزی برایش پیش خواهد آمد؟! در آن صورت، من مقصر می‌شوم! من قاتل بچه‌ام می‌شوم!

بازی می‌کنم، و این بازی را می‌برم. درست فهمیدم که این بازی چه چیزی را می‌خواهد؛ بازی لعنتی با روح و روان آدم‌ها بازی می‌کند، آن‌ها را افسرده و دیوانه می‌کند تا در نهایت دست به خودکشی



بززند! سازنده‌ی این بازی یک آدم روانی است که از مردن افراد لذت می‌برد. دیدن خون او را شاد می‌کند و زجر دادن او را شادتر! پشت این بازی و این گوشی، انسانی روانی است که همه جا را زیر نظر دارد، تو را می‌بیند و حرف‌هایت را گوش می‌دهد!

با صدای مهسا به سرعت گوشی را خاموش کردم و دستم را به صورت کشیدم تا اشک‌هایم پاک شوند. لبخندی زورکی زدم و به سمت آشپزخانه رفتم. ناهار را آماده کرده بود؛ خورشت سبزی، غذایی که همیشه دوست داشتم! بوی خوش آن در فضا پیچیده بود.

- به به!

پارچ آب را گذاشت و نشست. خندیدن من لبخند او را به همراه داشت. سرش را به سمت راست کج کرد و با تعجب پرسید:

- تازه یکی دیگه بودی و عین دیوونه‌ها نمی‌دونستی چیکار کنی، چی شد یهو؟!

لبخندم کمی محو شد. حق داشت؛ رفتارهایم واقعاً غیرطبیعی بوده‌اند! با این حال، مجبورم در تنهایی این شرایط را تحمل کنم. امشب یک بازی جدید شروع می‌شود و من حتی نمی‌دانم زنده



می‌مانم یا میمیرم. بازی مرا به ادامه‌ی این چرخه وادار می‌کند، اما هنوز هم دلم می‌خواهد ادامه دهم؛ نمی‌دانم چرا، اما به احتمال زیاد تنهایی‌ام دلیلش است!

من مجبورم که بخندم؛ فقط تا او متوجه وضع خرابم نشود! سرم را کمی پایین گرفتم، انگار که بتوانم احساسات تاریک درونم را پنهان کنم، و قاشق را محکم در دست گرفتم. لرزش خفیفی در انگشتانم حس می‌شد، انگار که تنم عریان و بی‌پناه است. با صدای کمی گرفتگی در گلو، در حالی که مکث طولانی کردم، سعی کردم کلماتم را پیدا کنم، اما الفاظ در ذهنم پیچ و تاب می‌خوردند و نمی‌خواستند بیرون بیایند.

چشمانم را مدتی چرخاندم، انگار که در اعماق تاریکی درونم، در جستجوی راهی برای گفتن چیزهایی بودم که دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. سرم را باز بلند کردم، نفس عمیقی کشیدم و آرام آرام شروع به صحبت کردم، اما هر کلمه‌ای که می‌گفتم، زیر وزن احساساتم خم می‌شد:

- یه کم حالم خوب نبود. یاد بچه‌ام افتادم، نمی‌دونم الان چقدر بزرگ شده، در چه حالیه، چه چیزهایی می‌فهمه، نمی‌دونم کی مراقبشه، کی نگاه‌دارنده‌ی اون هست.



قلبم تند تند می‌زد، انگار درونم یک فریاد سکوتی بود که نمی‌خواست خاموش شود.

در همین حال، صدای او را می‌شنیدم که وسط سکوت، دستش را بلند کرد و با حرکتی آرام و ملایم بر دستم قرار داد، انگار که می‌خواست از من حمایت کند، حتی اگر نمی‌دانست چگونه. فشار لطیفی که بر دستم وارد کرد، انگار دستانش سعی داشتند از احساسات درونی‌ام محافظت کنند، و در دلش همدردی عمیقی بود. لبخند کم‌رنگی بر لب‌هایش نشست، اما چشمانش هنوز پر از درد و مهربانی بود، و گفت:

- سعی کن فراموش کنی. می‌دونم شدنی نیست، اما باید این جور ادامه بدی، باید. اون لعنتی شانس آورد که پول‌دار بود، بی‌کس نبود، اما تو، تو کسی رو نداشتی که کمکت کنه، کسی که در مقابل این دنیای بی‌رحم بایسته.

حرف‌هایش، انگار که زخمی تازه بر روح خسته‌ام گذاشتند. دستش را برداشت، و به راحتی بر صندلی تکیه داد، در حالی که سرش را کمی کج کرده و چشمانش در حالت تفکر عمیق فرو رفته بود. نگو که درونش هم پر از خاطرات تلخ و بی‌انتهایی بود، و با صدایی که کمی منقلب و سخت شده بود، گفت:



- هرچند که باور نمی‌کنم به خاطر همین موضوع تو اون حالت دیشب بودی! ولی خب باشه، بیخیال دیگه نمی‌پرسم

ما هر دو با احساس غم و پذیرش، هر دو با هم لبخند زدیم و با گفتن بسم‌الله، آرام، لقمه‌ها را برداشتیم و شروع کردیم به خوردن، هر کدام در انعکاس احساسات تاریک و سختی‌هایی که تحمل می‌کردیم، غرق شدیم. فضایی آکنده از درد، امیدهای شکسته و سنگینی تنهایی، اما هم‌زمان، ناگزیریم ادامه بدهیم.

بعد از نهار، هر دو روبه روی تلویزیون نشستیم. بخار چای از لیوان‌ها بالا می‌رفت و با نور آبی‌رنگ صفحه‌ی تلویزیون قاطی می‌شد. فیلمی که گذاشته بودیم، فقط پس‌زمینه‌ای بود برای سکوتی که بین مان افتاده بود؛ من در ظاهر آرام، اما درونم مثل شهری در حال آتش‌سوزی.

منی که قرار بود بازی را ادامه بدهم، می‌دانستم باید برگردم خانه. مهسا چندبار اصرار کرد که شب را همان‌جا بمانم، چشمانش پر از نگرانی بود، اما من هر بار با لبخندی زورکی و سر تکان دادنی آرام، رد کردم.



باید تنها از این مشکل بزرگ عبور می‌کردم؛ حس می‌کردم این کابوس، فقط برای من نوشته شده، فقط من باید در این جهنم راه بروم.

در را که باز کردم، انگار بوی ترس به مشامم خورد؛ بوی سرد، سنگین، مثل بوی دیوارهای نمورِ خانه‌ای که سال‌هاست در آن گریه کرده‌اند.

نمی‌دانم این مریضی‌ای که درونم هست چیست؛ این تضاد بیمارگونه، هم می‌ترسم، هم دلم ادامه را می‌خواهد! هم پاهایم می‌لرزد، هم یک گوشه‌ی تاریک از ذهنم، هیجان‌زده منتظر مرحله‌ی بعد است!

خانه دقیقاً همان‌طور که رهایش کرده بودم مانده بود؛ ساکت، بی‌جان، مثل صحنه‌ی جنایتی که پلیس‌ها آن را ترک کرده‌اند و هنوز بوی حادثه در هوا هست.

با پاهای لرزان قدم داخل گذاشتم. حتی از صدای قدم‌هایم روی سرامیک می‌ترسیدم؛ هر تق‌تق کوچک، مثل شلیک گلوله‌ای در مغزم می‌پیچید.



وارد اتاق شدم؛ ناخواسته نگاهم به سمت کمد رفت. هنوز همان‌طور باز مانده بود، در نیمه‌جانش آویزان، و لباس‌ها روی زمین پخش؛ انگار کسی با عجله، با ترس، با جنون، همه چیز را بیرون کشیده و رها کرده باشد. خودم بودم، اما انگار صحنه متعلق به زندگی شخص دیگری بود.

نفس عمیقی کشیدم؛ سینه‌ام سوخت.

باید عادت کنم، باید عادت کنم به این ترس، به این بازی‌ها، به این تهدیدها، اما تا کی؟! تا کی می‌توانم دوام بیاورم؟ تا کی تحمل می‌کنم؟ تا کی می‌توانم شب‌ها با این وحشت بخوابم و صبح‌ها با تپش قلب بیدار شوم؟ نمی‌دانم، اما تنها چیزی که می‌دانم این است که دیر یا زود، این ماجرا به پایان می‌رسد؛ چه با بردن من، چه با باختنم و چه با مردنم.

خودم را روی تخت انداختم؛ بدون اینکه حتی لباس‌هایم را عوض کنم، بدون اینکه فکر کنم باید به خودم برسیم. تشکم بوی خستگی می‌داد. فقط دلم کمی استراحت می‌خواست؛ استراحتی بدون فکر!



اما مگر می‌شود؟ در تمام این سال‌ها، حتی یک‌بار هم نشده بدون فکر، بدون کابوس، بدون دغدغه به خواب بروم. ذهنم همیشه مثل اتاقی شلوغ بوده؛ پر از صداهایی که ساکت نمی‌شوند.

دلم می‌خواست پای لپ‌تاپم بنشینم و اتفاقات این چند روز را دقیق و منظم بنویسم؛ شاید اگر یادم بماند، بعدها بدانم که چطور به این جا رسیدم.

اگر یادم باشد، به خاطر کنجکاوی دیوانه‌وارم وارد این بازی لعنتی شدم؛ همان کنجکاوی‌ای که مرا به بدبختی کشاند، آن موقع با خودم گفته بودم چیزی ندارم که از دست بدهم! اما در آن لحظه حتی برای یک ثانیه هم به ذهنم نرسید که یک بچه دارم!

چطور فراموش کرده بودم؟ چه می‌دانستم؟ چه می‌دانستم که یک بازی می‌تواند این قدر از من بداند؟ این قدر در زندگی‌م سرک بکشد؟ این قدر همه چیز را درمورد من بداند؟!

آهی کشیدم و گوشی‌ام را برداشتم و بی‌حوصله در آن چرخیدم. همه چیز حوصله‌سریر بود؛ پست‌ها، استوری‌ها، خنده‌ها، جوک‌ها! انگار دنیای بقیه جریان داشت و زندگی من در باتلاق گیر کرده بود.



هیچ چیزِ جذابی پیدا نمی‌شد؛ هیچ چیز آن قدر قوی نبود که ذهنم را از این کابوس جدا کند.

چشمم به یک ویدیو در اینستاگرام افتاد. رویش کلیک کردم. به خاطر کندی اینترنت، تصویر دیرتر باز شد؛ همان صفحه‌ی سیاهِ اول، با آن دایره‌ی در حال چرخش.

بالاخره ظاهر شد؛ دوربین به سمت نورهای شهر گرفته شده بود. می‌توانستم حدس بزنم که کسی که ویدیو را گرفته، احتمالاً به بالای کوهی، بلندی‌ای، جایی بالاتر از شهر رفته؛ چراغ‌ها مثل ستاره‌های خسته‌ای بودند که روی زمین افتاده‌اند.

صدای باد محکم به میکروفون گوشی می‌خورد؛ صدایی زبر، گوش‌خراش، که در سکوت خانه، حالت ترسناک‌تری داشت. انگار باد داشت چیزی را فریاد می‌زد که فقط خودِ صاحب ویدیو می‌فهمید.

چند ثانیه بعد، دوربین برگشت؛ صورت پسری در قاب ظاهر شد. به خاطر تاریکی، خوب دیده نمی‌شد؛ فقط خطوط مبهم صورتش، سایه‌ی بینی و دهان و برق خفیف چشم‌هایی که زیر نور کم، نامطمئن می‌درخشیدند.



چیزی در آن تصویر، در آن لحظه، حس عجیبی در دلم کاشت؛
ترکیبی از آشنایی، دلهره و یک ترس جدید!

- بچه‌ها، احتمالاً این آخرین چیزیه که از من می‌بینین.

اخم کردم. چشم‌هایم را بیشتر به صفحه دوختم، انگار که بخواهم
با تمرکز محض، پرده‌ی ابهام را کنار بزنم. گوش‌هایم تیزتر از
همیشه شده بود، آماده‌ی دریافتِ هر سیگنالی. این صدا آشنا بود.
جایی شنیده بودم، اما دریایِ خاطراتم، مثل مه غلیظ، مانع رسیدن
به ساحلِ آن بود. نمی‌دانستم کجا. صورتش در ویدیو محو بود، در
هاله‌ای از نور کم‌جان و سایه‌ی وهم‌آلود.

- می‌خوام خودم رو آزاد کنم، از این زندگی، از این ترس لعنتی!

کلماتش، لحنش، نحوه‌ی بیانش، همه چیز انگار پژواکی بود از
اعماقِ وجودم. حسِ آشنایی عمیقی، چون موجی سرد، در رگ‌هایم
دوید. این‌ها کلماتی بود که کسانی بر زبان می‌آوردند که پا به این بازی
لعنتی گذاشته بودند. پس... یعنی این شخص هم؟

- دوستم خودش رو خلاص کرد، فکر می‌کردم همه چی درست
می‌شه. اما همیشه دنبالم بودن! اگه چیزی که بخوان رو انجام ندین
اونا همیشه دنبالتون میان و تهدیدتون می‌کنن!



رمان جاذبه‌ی مرگ از نسیم معرفی «Nasim.M»

حرف‌هایش، که با بغضی پنهان ادا می‌شد، پر از خستگی بود. خستگی سال‌ها، خستگی از دست دادن. دلش استراحت می‌خواست، اما نه استراحتی که با دم زدن آرام تن، بازآید. او می‌خواست از زندگی استراحت کند.

- خدا نگهدار تون.

و تمام شد. صفحه سیاه شد، پایان یافت. کامنت‌ها را باز کردم. سیلِ ابرازِ ناراحتی و خشم بود. انگشتانِ تند، ناسزاها را روانه می‌کردند به سمتِ خالقِ این بازیِ مرگبار.

- فقط یک روانی این کار رو می‌کنه!

جمله، مثلِ پتک، در میانِ انبوهِ کامنت‌ها خودنمایی کرد. ناگهان، چشمم به یک کامنتِ کوتاه اما کوبنده افتاد:

- دوستش چند روز پیش توی شهربازی خودکشی کرد، با هم بازی می‌کردن.

نگاهم، میخکوبِ صفحه شد. شگفتی، مثلِ گزندِ نیشِ ماری، تمامِ بدنم را فرا گرفت. نفسِ سردی کشیدم و با ناباوری، دوباره خواندمش. و بعد، انگار که نیروی نامرئی مرا هل داده باشد، از



صفحه خارج شدم. وارد پیج پُرسی شدم که مهسا درباره‌اش گفته بود. ویدیویی که با دوستش نشسته بود را باز کردم.

دوباره گوش دادم. همان صدا، همان لحن، همان بغضِ پنهان. وقتی حرف زد، دیگر شکی نداشتم. آری! این همان صدای آشنا بود. خودش بود. او هم نتوانسته بود از این تار عنکبوتِ مرگبار، خود را نجات دهد.

همزمان، صدای تقه‌ای، چنان ناگهانی و بلند در سکوتِ خانه پیچید که از جا پریدم. صدای کشیده‌ی کمرم را در هوا شنیدم. تنهایی، دشمنِ سکوت بود و هر صدایی را هزار برابر بلندتر و تهدیدآمیزتر می‌کرد.

به عقب تکیه دادم. دور تا دورِ اتاق را با چشم‌های گشاد شده‌ام کاویدم. هیچ چیز نبود. فقط سایه‌های رقصان و سکوتِ سنگین. پلک‌هایم سنگین شده بودند، مثلِ دو وزنه که بخواهند مرا به اعماقِ خواب بکشانند. هم خسته بودم، هم از شدتِ خواب‌آلودگی، حوصله‌ام سر رفته بود. دلم فریاد می‌زد که بخوابم، اما کابوسِ نیمه‌شب، امانم نمی‌داد. ترس از این که مبادا در این خوابِ عمیق، دوازده را از دست بدهم، مثلِ خاری در گلویم گیر کرده بود و بیدار نگه‌ام می‌داشت.



با لرز، گوشی را برداشتم. یازده و ربع. نگاه بی‌رمقم به سمت لپ‌تاپ روی میز کشیده شد. شاید نوشتن، می‌توانست این حس خفگی را کمی آرام کند. بلند شدم و به سویش رفتم. نشستم و روشنش کردم.

حالا انگشتانم، سرد و بی‌حس، آماده‌ی نواختن سمفونی ترس بر کیبورد بودند. شروع کردم به نوشتن؛ تمام احساسات این چند روزم را، تمام ترس و اضطرابم را، بر صفحه‌ی لپ‌تاپ ریختم.

- دیگه نمی‌تونم، دستام یخ کرده. احساس می‌کنم دارم از درون می‌ترکم. فقط یه بازیه، ولی بازی نیست. این یه کابوسه که بیدار شدن ازش شاید بدتر از خود خواب باشه!

خمیازه‌ای کشیدم، انگار که حتی بدن هم از این همه تنش، به ستوه آمده بود. نگاه مضطربم، ساعت را شکار کرد. یک دقیقه تا شروع بازی مانده بود. نفسی عمیق کشیدم و منتظر ماندم. یک دقیقه برای من، مثل ده سال گذشت. هر ثانیه، ضربه‌ای محکم بر مغزم بود و گذر کند آن، اضطرابم را هزار برابر می‌کرد.

لرزش خفیف گوشی، مرا از دنیای درونم بیرون کشید. سرم را به آرامی چرخاندم، چشم‌هایم، ناخودآگاه، روی نور درخشان صفحه ثابت ماندند. دست لرزانم را، با احتیاط بلند کردم و گوشی را



برداشتتم. پیام را باز کردم و خواندم.
- خانه را تاریک کن و دو دقیقه روبه روی آینه بدون پلک زدن به خود خیره شو، اگر طاقت نیاری می‌بازی.

نگاهم را از صفحه‌ی سردِ گوشی گرفتم و خیره به آینه شدم. دو دقیقه خیره شدن؟ باعث چیز خاصی خواهد شد؟! شانه بالا انداختم. این بازی، انگار حتی خودش هم نمی‌دانست چه می‌خواهد. نفس عمیقی کشیدم، اما سنگینی هوا در سینه‌ام گیر کرد.

بلند شدم. خانه‌ام را در تاریکی مطلق فرو بردم؛ هر نوری را خاموش کردم، فقط تیرگی اتاق باقی ماند. سپس، به سوی آینه گام برداشتم.

ساعتِ گوشی را کوک کردم، گوشی را کنار گذاشتم و به صورتم خیره شدم؛ صورتی که در آینه، داغان به نظر می‌رسید. تلاش کردم پلک نزنم، انگار نیروی نامرئی، پلک‌هایم را از اراده‌ام جدا کرده بود. حس کردم چیزی مرا به سوی آینه می‌کشید، یک کشش نامحسوس اما قدرتمند. صورتم، آرام و بی‌اراده، به شیشه نزدیک و نزدیک‌تر شد.

چند ثانیه گذشت، اما گویی ساعت‌ها سپری شد. چشم‌هایم کمی سوخت؛ اما این سوزش، مثل موجی گذرا، به زودی رفت. انگار که



آینه، چشمانم را مجبور می‌کرد تا پلک نزنند، تا از این تماشای هولناک، غافل نشوند.

آرام آرام، چهره‌ام در آینه شروع به تغییر کرد. انگار پلاستیکِ داغی باشد، در حال ذوب شدن.

چشم‌هایم گشادتر و تنگ‌تر می‌شدند، صورت کش می‌آمد و شکلش عوض می‌شد. این دگرگونی، آنقدر نامحسوس و تدریجی بود که انگار به آن عادت کرده بودم. اما ناگهان، موجی از ترس، چون صاعقه‌ای، وجودم را در بر گرفت. قلبم شروع به کوبیدن کرد، چنان که گویی می‌خواست از سینه‌ام بیرون بزند. دست‌هایم شروع به لرزیدن کردند، عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست. با این حال، دل کندن از آن آینه، بشدت سخت بود. مردمک‌های چشمم، بی‌اراده، در صورتم می‌رقصیدند، در حالی که من هیچ حرکتی به آن‌ها نداده بودم.

صداهایی از گوشه‌های خانه به گوش می‌رسید؛ صداهایی مبهم، گنگ، که انگار داشتند در هم می‌پیچیدند و معنای خود را گم می‌کردند. حس می‌کردم دارم در اعماق آینه، در ورطه‌ای تاریک، بلعیده می‌شوم. پاهایم سست شده بود، حس سقوط درونم را فرا گرفته بود.



صدایِ گوشِی، مثلِ ضربه‌ای ناگهانی، مرا به خود آورد و همزمان، موجِ ترسیِ دیگر، در وجودم شعله‌ور شد. در همان لحظه، از جا پریدم. تند و عصبی برگشتم. سایه‌ای، با سرعتی باورنکردنی، از مقابلِ دیدگانم گذشت. فرصتِ حتی برایِ وحشت از سایه را نداشتم. صدایِ افتادنِ گوشِی از رویِ میز، مرا جا انداخت. با تمامِ سرعت برگشتم، اما در همان حین، سرم گیج رفت. تعادل را از دست دادم و با صورت، بر رویِ زمینِ سرد، نقش شدم.

ترس، چون خفاش، دورِ سرم چرخید. نمی‌دانستم در این تاریکیِ مطلق، چه بلایی در انتظارم است. دست‌هایم می‌لرزیدند، نفسم بریده بود. گوشِی‌ام، که همچنان صدایِ مبهمش در خانه می‌پیچید، مثلِ شمشیری بر اعصابم، ترسم را دوچندان می‌کرد. سریع آن را از رویِ زمین برداشتم و با عجله بلند شدم. یک قدم برداشتم که ناگهان، صدایِ خرد شدنِ چیزی، گوشم را خراشید. نمی‌دانستم چیست. فقط می‌خواستم نور را پیدا کنم، شاید نور، بتواند این کابوسِ تاریک را کمی کمرنگ کند.

چیزی جلویِ دیدم نبود. مغزم یاری نمی‌کرد. حتی به ذهنم هم نرسید که نورِ گوشِی را روشن کنم. همین‌طور کورمال کورمال دویدم که ناگهان، پایم بر رویِ شیئی تیز قرار گرفت.



- آخ!

از دردِ ناگهانی، نفسم برید. بغضم، که از ترس و درد در گلویم سنگینی می‌کرد، ترکید. اشک‌هایِ داغ، بی‌اختیار بر گونه‌هایم سرازیر شدند. پاهایم دیگر توانِ ایستادن نداشتند. حسِ فرو ریختن درونم را فرا گرفته بود.

راهی نمانده بود، اهمیتی به درد ندادم و به جلو رفتم، وقتی کلید را زدم نور اتاق را روشن کرد، احساسِ زنده بودن کردم. نفسی لرزان کشیدم، به دیوار تکیه دادم و آرام، روی زمینِ سرد سرُ خوردم و نشستم. چشمانم را محکم رویِ هم فشردم. اشک‌هایم، مثلِ رودی خروشان، جاری بودند. کم‌کم، سوزشِ پایم، از انگشتان تا سرم، بالا کشید. حسِ بریده شدن و خراشیده شدن، تمامِ وجودم را گرفته بود. چشمانم را باز کردم، قدم‌هایی که بر زمین گذاشته بودم، حالا رویِ زمین، با خونم، نقش بسته بودند. طرحی سرخ و سیاه بر زمین تیره. گلدانِ شیشه‌ایِ عزیزم، که دوستش داشتم، حالا تکه تکه شده بود و خاکسترش، با خون، در هم آمیخته بود.

زانوانم را در بغل گرفته بودم؛ انگار می‌خواستم خودم را از سقوط نجات دهم. پیشانی‌ام را رویِ زانوانم فشار دادم و بغضی که مدت‌ها در گلویم گیر کرده بود، بالاخره ترکید. گریه‌ام از کنترل خارج شد،



هق‌هق‌هایم در تمام خانه پیچید، دیوارها انعکاس صدایم را مثل طعنه‌ای دوباره به روحم می‌کوبیدند. شانه‌هایم با هر گریه می‌لرزید و انگشتانم که محکم دور پاهایم حلقه شده بودند، از سردی می‌سوختند.

ناگهان صدای گوشی مثل سیلی محکم بر صورتم خورد. هق‌هقم قطع شد. نفس در سینه‌ام گیر کرد. آرام سرم را بلند کردم. چشمانم سرخ و ورم کرده بود و اشک‌ها هنوز روی گونه‌هایم می‌لغزیدند. گوشی را نگاه کردم.

- بازی فردا در نیمه‌شب شروع خواهد شد.

تپش قلبم به شدت بالا رفت. انگار قلبم می‌خواست قفسه‌ی سینه‌ام را از هم بدرد. گوشی را در مشت‌هایم محکم گرفتم، آن قدر محکم که استخوان انگشت‌هایم تیر کشید. حس می‌کردم اگر بتوانم آن را خرد کنم، شاید همه چیز تمام شود.

شاید بتوانم از این کابوس فرار کنم. دندان‌هایم را روی هم فشار دادم؛ فکم درد گرفت از شدت خشم و بی‌پناهی‌ای که در وجودم موج می‌زد.

از ته دل، با صدایی که می‌لرزید فریاد زدم:



- بسه! بسه دیگه! بسه!

صدایم ترکید، انگار چیزی درونم شکست. پشتم را به دیوار چسباندم و آرام سرم را به آن تکیه دادم؛ دیوار سرد بود و سرمایش تا استخوان‌هایم خزید. اشک‌هایم دوباره، شدیدتر از قبل از گوشه‌ی چشمانم سرازیر شدند. سینه‌ام با هر نفسی بالا و پایین می‌شد و بغضم هنوز می‌لرزید.

انگشت‌های کوچک آراد را در دستم گرفته بودم؛ آن قدر کوچک، آن قدر بی‌دفاع، لمس پوست لطیفش آرامشی بود که هیچ کس در این دنیا نمی‌توانست به من بدهد. با لبخندی محو، در صورت بی‌گناهِش خیره ماندم. تمام سختی‌هایی که کشیده بودم، تمام دردها، فقط وقتی به این کوچولو نگاه می‌کردم قابل تحمل می‌شدند. تنها او مرا زنده نگه داشته بود.

آرام او را از آغوشم جدا کردم. سرش کمی تکان خورد و دلم لرزید. نفس را در سینه حبس کردم و با احتیاط روی تخت گذاشتمش تا بیدار نشود. نفس‌های آرامش اتاق را پر کرده بود، موسیقی کوچکی که دلم می‌خواست تا ابد ادامه‌دار باشد.



به سمت در اتاق رفتم. دستگیره را گرفتم، اما پیش از چرخاندنش، صدای خنده‌ی زنانه‌ای از بیرون آمد. صدایی سبک، بی‌خیال، و خنجری در روح من! دستم میخکوب شد. چند لحظه همان‌جا ایستادم، حس کردم زمین زیر پایم می‌لرزد. مدتی بود که او وارد این خانه شده بود. خانه‌ای که هیچ‌وقت خانه‌ی من نشد و حالا کاملاً از آن او بود. من زنِ قانونی‌اش، مادر بچه‌اش، کسی که برایش جنگیده بودم، اما خیانت؟ برای او مثل نفس کشیدن بود. آن زن لعنتی حتی کلید خانه را هم داشت. برای خودش قدم می‌زد، می‌خندید، می‌نشست، انگار اصلاً منی وجود نداشت.

اگر انتخاب با خودم بود، هرگز، هرگز مادرِ پسر چنین مردی نمی‌شدم.

با نفسی سنگین دستگیره را پایین کشیدم و در را آرام باز کردم. از اتاق بیرون آمدم. چند قدم که به سمت پذیرایی رفتم، تصویرش مثل ضربه‌ای محکم در صورتم خورد. آن دو، در کنار هم نزدیک، خودمانی، در حال خندیدن!

نگاهشان را تحمل نکردم. سرم را پایین انداختم. قلبم خورد شد، مثل شیشه زیر پا. امیر، همان مردی که بارها روی من دست بلند



رمان جاذبه‌ی مرگ از نسیم معرفی «Nasim.M»

کرده بود، همان کسی که حتی یک بار هم برایم لبخند نزده بود، حالا برای او می‌خندید. برای زنی که هیچ حقی نداشت، اما همه چیز را از من گرفته بود.

صدایش، نازک و زننده، مثل تیغ از پشت به من خورد:

- هی تو!

قدم‌هایم خشک شد. آهسته برگشتم. امیر با تکیه به مبل نشسته بود و با پوزخندی زهرآلود نگاهم می‌کرد. آن زن هم کنارش، به من خیره شده. حس می‌کردم هر دو نگاهشان را مثل سوزن در پوستم فرو می‌کنند.

- برامون چای بیار، سریع.

لحنش، لحنش آن قدر تحقیرآمیز بود که انگار با یک خدمتکار حرف می‌زند. نگاهم بی‌اختیار روی فرش زیر پایم افتاد.

با صدایی که از شدت تحقیر و خشم می‌لرزید، آهسته گفتم:

- خودت دست و پا داری.



سرم را بلند کردم. صورت زن یک لحظه در هم رفت؛ چشمانش کاملاً گرد شده بود. انگار حتی تصورش را هم نمی‌کرد جوابش را بدهم. بعد نگاهش به سمت امیر چرخید.

امیر از جا جم نخورد. فقط با همان پوزخند سرد و هولناکش به من نگاه کرد. نگاهش مثل دست‌های نامرئی به گلویم چنگ می‌زد.

- نشنیدی چی گفت؟ براش چای بیار، بار آخرت هم باشه

این جور جوابش رو بدی!

بعد به روی او خندید، خنده‌ای واقعی از جان. خنده‌ای که مثل پتک روی سرم خورد. من زن او بودم، اما در نگاهش هیچ‌کس نبودم.

قدم برداشتم و به سمت آشپزخانه رفتم. هر قدم آرام بود، اما درونم طوفان داشت می‌چرخید.

نه، من از امیر نمی‌ترسیدم. سال‌ها بود که ترس از او در وجودم مرده بود. آن قدر از دستش کتک خورده بودم که دیگر درد برایم معنای سابق را نداشت؛ مثل چیزی که به آن عادت کرده باشی، یک زخم قدیمی که دیگر سوزشش را حس نمی‌کنی.



اما تحقیر؟ نه. تحقیر چیزی نبود که به آن عادت کنم. تحقیر، خفه‌ام می‌کرد.

من زن این خانه بودم، حتی اگر فقط روی کاغذ. حتی اگر خودش وانمود می‌کرد وجود ندارم. اما هنوز چیزی درونم نمی‌گذاشت اجازه دهم پایش را فراتر بگذارد. نمی‌گذاشتم دست کم بگیردم. نه او، نه آن زن.

لیوانی از کابینت برداشتم. دستم کمی می‌لرزید؛ نه از ترس، از خشم خاموشی که در سینه‌ام قل می‌زد. شیر آب را باز کردم. صدای جریان آب کمی از هیاهوی ذهنم کم کرد، اما نه آن قدر که آرام شوم.

لیوان را از آب پر کردم. لبه‌اش سرد بود و سرمایش به انگشتانم نشست.

سمت اتاق قدم برداشتم. هنوز چند قدم مانده بود که صدای امیر، زمخت و پر از دستور، در خانه پیچید:

- کجا؟! -

پاهایم بی‌اختیار ایستادند. نه برگشتم، نه جواب دادم. فقط همان‌جا وسط راه ماندم. سعی کردم نفس‌هایم را کنترل کنم. هوای



رمان جاذبه‌ی مرگ از نسیم معرفی «Nasim.M»

سرد را وارد ریه‌هایم کردم تا شاید خشمم کمتر شود. اما هنوز صدای او پشت سرم بود.

- مگه قرار نبود برای خانمم چای بیاری؟! -

خانمش... چه کلمه‌ی مزخرفِ قشنگی. طعم تلخش روی زبانم نشست.

قلبم برای لحظه‌ای سنگین شد، نه از عشق، نه از حسادت. من هیچ‌وقت عاشق این مرد نبودم. هیچ‌وقت قرار نبود حتی ذره‌ای علاقه نسبت به او داشته باشم. پس چرا این قدر درد دارد؟

چرا این قدر آزارم می‌دهد؟ چرا باید قلبم این طور فشرده شود؟

نه برای او، برای خودم. برای اینکه همیشه، همیشه، همیشه فقط من باید تحمل کنم و او، برای هرکس جز من همه چیز می‌شود.

انگار من فقط سهمم درد بود و او بخشنده‌گی، لبخند، محبت، همه را خرج کسی کرد که حتی نصف من هم حق نداشت.

نفس عمیقی کشیدم. پشت پلک‌هایم داغ شد، اما گریه نکردم. لیوان را محکم‌تر در دستم گرفتم و در همان حالتِ پشت‌کرده، تنها چیزی که در ذهنم تکرار می‌شد این بود که چرا باید همیشه من باشم؟

<http://www.98ia-shop.ir>



خودم را جمع کردم، انگار دارم از زیر بار یک کوه بیرون می‌آیم. قفسه سینه‌ام تند بالا و پایین می‌رفت، اما صدایم را مجبور کردم محکم شود. زبانم خشک بود، ته حلقم مزه‌ی تلخی داشت، همان مزه‌ای که همیشه قبل از گفتنِ نه می‌آید. با صدایی نسبتاً بلند گفتم، واضح، بریده بریده و در عین حال پُر از غرور زخمی.

- بذار خودش برا خودش بیاره، من این جا خدمتکارش نیستم!
همان لحظه حس کردم هوا در خانه یک ثانیه مکث کرد. نه، بیشتر از یک ثانیه؛ انگار دیوارها گوش داده بودند. پاهایم را آرام اما مصمم جلو برداشتم، حتی وقتی می‌دانستم از من نمی‌گذرد. دستم به دستگیره رسید، انگشت‌هایم به فلز سرد خورد، سرما تا مغزم دوید، و هنوز نفسم را کامل بیرون نداده بودم که اتفاق افتاد. از پشت کشیده شدم؛ کششی ناگهانی، بی‌رحم، با قدرتی که بدن را مجبور می‌کند حتی اگر نخواسته‌ای، بپیچد.

لیوان از دستم پرید. سقوطش کند نبود؛ سریع بود، انگار زمان برای من کند و برای آن‌ها تند شده باشد. صدای شکستن شیشه کل خانه را پُر کرد، صدایی تیز و بی‌رحم، مثل پاره شدن چیزی داخل خودم. آب روی زمین دوید، یخ و سرد، و تکه‌های شیشه مثل دانه‌های ریز برق در برابر چشمم پراکنده شدند. برای یک لحظه



کوتاه فقط نگاهم روی همان تصویر می‌لغزید. بعد نگاه امیر آمد. چشم‌هایش در هم فرو رفته بود، اخمش عمیق و نگاهش مثل شعله‌ای بود که قصد ندارد بسوزاند بلکه قصد دارد نابود کند.

قبل از اینکه بتوانم حتی معنی آن حرکت را بفهمم، حس کردم موهایم را گرفته. انگشت‌هایم نه، دست‌های او... محکم، زبر و بی‌رحم روی پوست سرم کشیده شدند. سرم به عقب رفت، فک و گردنم سوزش گرفت و یک موج درد خفیف اما ماندگار از پشت چشم‌هایم بالا زد. نفس از گلویم پرید؛ صدایم هم بیرون نیامد، فقط یک خفه‌گی تلخ مثل زنجیر افتاد روی زبانم. امیر با همان لحن کوبنده تکرار کرد، جمله‌اش را پرت کرد توی صورت من:

- مگه من تا الان هزاران بار بهت نگفتم که حرف فقط حرف منه؟!

در همان ثانیه‌ها دیدم چطور آن زن انگار اصلاً چیزی ندیده. نگاهش به من نبود، به صحنه بود. پای راستش را بلند کرد و روی پای چپش انداخت، دقیق، بی‌تکلف، با لبخندی که از دور هم نفرتش معلوم بود. لب‌هایش فقط یک گوشه بالا آمده بود، نه برای همدردی، نه برای تاسف؛ برای تماشا کردن. انگار منتظر بود واکنش مرا ببیند، انگار می‌دانست بدن من قرار است چند دقیقه



بعد بازی شود. و این تصویر، از هر ضربه‌ای بیشتر می‌سوزاند؛ چون حقارت را زنده نگه می‌داشت.

امیر مرا هل داد. آن هل دادن شبیه برخورد یک موج نبود؛ مستقیم بود و بی‌رحم، بی‌وقفه. تعادل رفت، پاهایم دیگر فرمان نمی‌دادند، بدنم مثل چیزی که صاحب ندارد روی زمین سر خورد. روی شیشه‌ها افتادم. اولین تماس مثل برق بود؛ فرو رفتن تکه‌های تیز در کف دست‌ها و جاهایی که قرار نیست دردشان را این قدر زود حس کنی. بعد درد اول، موج دوم آمد؛ سوزش، بریدگی، کشیدگی پوست. آب سرد دور و اطرافم بود، اما گرمای بدنم داشت از خشم و ترس می‌سوخت.

کف دست‌هایم روی زمین نشست و انگار چیزی از درونش باز شد. خون یا فقط حس گرم بودن جایی که شکافته شده بود را روی شیشه سرد لمس کردم. آرنج دست چپم زخم برداشت؛ یک درد تیرکشنده که تا ساعد بالا می‌رفت و هر تکان بدنم را بدتر می‌کرد. پای چپم هم پیچید، اما پیچش دردش در مغزم ماند، مثل ضربه‌ای که از داخل می‌زند. خواستم تکان بخورم، خواستم خودم را جمع کنم، اما بدنم مثل یک تکه شکسته فقط فرمان می‌گرفت و اجرا نمی‌کرد. هنوز در آستانه‌ی بلند شدن بودم که دوباره همه چیز از هم پاشید.



امیر پایش را محکم بر شکم نشاند. این بار درد فقط سوزش نبود؛ فشاری بود که نفس را می‌برد. نفس خواستم، اما انگار مسیرش بسته شده باشد. قفسه سینه‌ام بالا رفت، ولی هوایی وارد نشد. درد مثل ماریچ در شکم چرخید و تا پایین دنده‌هایم بالا خزید. برای لحظه‌ای حس کردم دنیا باریک شد، صداها دور شدند و تنها چیزی که باقی ماند ضربانِ درد بود.

بعد ضربه‌ها آمدند؛ پشت سر هم، دست‌ها و پاهایش طوری می‌افتاد که گویی هیچ انسانی در بدنش زندگی نمی‌کند. انگار کسی که مرا میزد، فقط یک برنامه دارد و تمام.

اشک از گوشه‌ی چشمم راه افتاد، بی‌خبر، بی‌اراده. داغ بود اما سنگین، بین پلک‌هایم می‌نشست. تصویر آن زن تار می‌شد و دوباره واضح. می‌خندید... نه با دهان، بیشتر با حالتی که روی صورتش قفل شده بود. از ته دل! هر بار که می‌خندید، من بیشتر حس می‌کردم که دارد توهین می‌شود، دارد تأیید می‌شود، دارد لذت می‌برد و این یعنی درد فقط مال بدن من نبود؛ مال ذهن من هم بود، مال غرورِ له‌شده‌ی من هم بود.

در میان همه‌ی صداها، صدای گریه‌ی بچه‌ام رسید. نزدیک نبود، اما واضح بود؛ انگار از ته‌خانه می‌آمد، از عمق یک ترس قدیمی.



گریه‌ای که قرار نبود این‌جا باشد. گریه‌ای که نباید توی همین تکرارهای بی‌رحم بزرگ می‌شد. قلبم مثل چیزی که ترک برداشته باشد، یکباره ترک خورد. نتوانستم کاری کنم. دست‌هایم سنگین بودند، پاهایم بی‌اختیار می‌لرزید، دهانم بی‌صدا ماند، اما ذهنم فقط یک تصویر داشت! او، من و این شکستنِ بی‌دلیل. او گریه می‌کرد برای مادرش و من گریه می‌کردم برای او.

شیشه‌ها را جمع کردم و پایم را بستم، هر چند که درد شیشه‌ها هرگز به اندازه‌ی درد خرد شدنِ قلب نمی‌تواند بر جانم اثر بگذارد! در خوابی عمیق، چون دامنِ نرمی از آرامش، غرق شده بودم؛ انگار این نخستین باری بود که پس از سال‌ها، چنین بی‌نگرانی و بی‌دغدغه می‌خوابیدم.

به پهلوئی چپ دراز کشیده بودم که ناگهان صدای مبهم و دور، چون زنگی زنگ زده، به گوشم رسید. صدایی که مانند نسیمی سرد و ناخواسته مرا از خواب عمیق بیرون کشید. پلک‌هایم را به آرامی باز کردم چشمانم در تاریکی سرگردان بودند. صدا، صدای کشیده شدن چیزی بود، گویی روحی غمگین بر زمین می‌خزد و تمام سکوت را در هم می‌شکست.



آب دهانم را با زحمت قورت دادم و با تلاش، چشمانم را بر هم فشردم، در تلاشی نومیدانه تا خوابم را دوباره در آغوش بگیرم. نور کمرنگی از بیرون به درون اتاق نشت کرده بود و سایه‌ها را همچون پرده‌ای سنگین بر دیوارها گسترش داده بود. آرنج‌هایم را به تخت چسباندم و به آرامی خودم را به جلو کشیدم تا صدای آزاردهنده را شناسایی کنم.

ناگهان، صدای کشیده شدن دوباره آغاز شد و این بار، بلندتر و خشن‌تر از پیش، همچون نعره‌ی طوفانی در دل شب. چشمانم به میز افتاد که با شتاب به سوی تخت می‌آمد و ترس همانند چنگال‌های سرد بر وجودم نشست. ضربان قلبم تند و شدید شده بود، گویی می‌خواست از سینه‌ام بیرون بپرد و در دنیای آزاد بچرخد. تنها راهی که برایم مانده بود، این بود که پتو را با دستان لرزانم بر خود کشیده و مانند دژی در برابر ترس پنهان شوم. لحظه‌ای بعد، صدای کشیده شدن ناگهان قطع شد. ترس مانند سایه‌ای بی‌رحم، بر دلم نشسته. دستانم می‌لرزیدند به آرامی دستم را به دهانم چسباندم تا صدایی از من خارج نشود. چشمانم را محکم بر هم فشردم، در پی فرار از این واقعیت هولناک و تلاش برای خوابیدن دوباره تا فراموشی ترس را در آغوش بگیرم.



آن قدر خسته بودم که سنگینی پلک‌هایم بر هر حسی غلبه می‌کرد؛ خواب مثل پتوی گرمی روی ترس‌هایم افتاده بود و آرام‌آرام مرا می‌بلعید. هنوز در نیمه‌هوشی می‌لولیدم که ناگهان صدای تق کوتاهی از دل تاریکی مرا از همان خواب نیم‌بند بیرون کشید. پلک‌هایم با بی‌میلی باز شدند، انگار لابه‌لای مه خواب گیر کرده بودند. سرم گیج می‌رفت و هنوز نمی‌دانستم کجام؛ تنها چیزی که مطمئن بودم این بود که آن صدا واقعی بود.

صدای تق... تق... تق دوباره تکرار شد؛ این بار پشت سر هم، با نظمی عجیب، مثل قطره‌هایی که روی حوضی خالی می‌چکند. سعی کردم بی‌تفاوت بمانم اما هر ضربه مثل سوزنی ریز از پوست رد می‌شد و مستقیم روی اعصابم فرو می‌رفت.

بی‌اختیار نگاهم را به روبه رو دوختم؛ نور کم‌رنگی از پنجره می‌تابید و سایه‌ها را در اتاق می‌لغزاند. در آن نیم‌روشنایی، چیزی دیدم، یا فکر کردم می‌بینم! دیگر خودم هم واقعیت را از توهم تشخیص نمی‌دهم! نفس در سینه‌ام خشک شد. اخم ناخودآگاه در هم رفت؛ نه، یک چیز نبود، انگار یک نفر بود!

از جایش تکان نمی‌خورد. ایستاده بود. صاف، مستقیم روبه روی من.



یک مرد، یا چیزی شبیه به مرد. پیراهن سفیدش در تاریکی کمی برق می‌زد، اما صورتش نه، هیچ چیز از صورتش دیده نمی‌شد؛ فقط تیرگی محض، سیاهی غلیظی که انگار به عمد خودش را پنهان کرده باشد. تمام وجودش بی‌حرکت بود، آن قدر بی‌حرکت که حس می‌کردم زمان دورش یخ زده.

ترس مثل موجی سرد از ستون فقراتم بالا آمد، چسبید به شانیه‌هایم و همان‌جا یخ زد. بدنم خشک شد؛ نه می‌توانستم فریاد بکشم، نه حتی یک پلک بزنم. تنها چیزی که از من باقی مانده بود نفس‌هایی تند و کوتاه بود که سینه‌ام را می‌لرزاند. نگاه از او نمی‌گندم؛ انگار اگر چشمم را برمی‌داشتم نزدیک‌تر می‌شد، یا شاید ناپدید می‌شد. هر دو حالت از هم ترسناک‌تر بودند.

با زور، با تمام نیرویی که از ترس خالی شده بود، توانستم انگشتانم را تکان بدهم. دستم لرزید، پتو را چنگ زدم و با حرکتی عصبی روی صورتم کشیدم.

زیر پتو هوا سنگین‌تر شد، گرم‌تر، اما با همان گرما عرق سردی از شقیقه‌هایم پایین می‌دوید. نفس‌هایم نامنظم بود، مثل فردی که تازه از زیر آب بیرون کشیده شده.



پتو! پتو تنها سپرم بود؛ انگار همین یک لایه‌نازک می‌توانست بین من و آن موجود فاصله بیندازد. با اینکه احمقانه بود، اما باورش می‌کردم. جرأت نداشتم آن را کنار بزنم. حتی جرأت نداشتم چشم باز کنم. اگر نگاه می‌کردم، اگر هنوز آنجا بود!

چشمانم را محکم‌تر بستم، آن قدر که پلک‌هایم درد گرفت. فقط می‌خواستم دوباره بر روی همه چیز خواب برود، روی ترس، روی صداها، روی سایه‌ای که نمی‌دانستم واقعی بود یا از دل کابوس بیرون خزیده. نمی‌دانم چقدر طول کشید؛ شاید چند دقیقه، شاید چند ساعت. فقط یادم هست که در نهایت، همان ترسی که بیدارم کرده بود، دوباره مرا به خواب برد، خوابی سنگین، تاریک و بی‌پناه.

دستم را آرام روی صورت نازنین سپرم کشیدم؛ همان صورت کوچک و معصومی که حتی در خواب هم بوی آرامش می‌داد. موهای نرمش روی پیشانی‌اش ریخته بود و نفس‌های منظمش، کوتاه و گرم، در سکوت اتاق می‌پیچید. خم شدم، او را با احتیاط روی تخت خواباندم و پتو را تا روی شانیه‌هایش بالا کشیدم. انگار اگر ذره‌ای محکم‌تر لمسش می‌کردم، تمام این لحظه‌ی آخر می‌شکست و فرو می‌ریخت.



همان‌طور که نگاهم به صورت خواب‌آلودش گره خورده بود، تمام لحظه‌هایی که با او زندگی کرده بودم، یک‌باره مثل سیلی از خاطره به ذهنم هجوم آوردند؛ خنده‌های از ته دلش، ذوقی که در چشم‌هایش برق می‌زد، بازی‌های کودکانه‌اش، دست‌های کوچکش که برای آغوش من باز می‌شدند. او فقط پسر نبود؛ تمام جانم بود، تمام دلخوشی‌ام، تنها چیزی که هنوز مرا به این زندگی لعنتی وصل نگه داشته بود.

هر بار که از دست پدر بی‌رحمش کتک می‌خوردم، این بچه‌ی کوچک تنها کسی بود که با من گریه می‌کرد. با همان دست‌های نحیف و کودکانه‌اش خودش را به من می‌رساند، بغلم می‌کرد، صورتم را نوازش می‌کرد، انگار می‌خواست با تمام کوچکی‌اش مرا از آن جهنم نجات دهد. او همه چیز را می‌فهمید؛ بیشتر از سنش، بیشتر از چیزی که باید. درد را می‌شناخت، اشک را می‌فهمید، ترس را از نگاه من می‌خواند، اما نه زبانی داشت که از من دفاع کند، نه جثه‌ای که سد راه ظلم شود.

اشک بی‌اجازه در چشم‌هایم جمع شد و دیدم را تار کرد. چگونه می‌توانستم بچه‌ام را در خانه‌ی همان مرد و همان زن رها کنم؟ چطور می‌توانستم پشت به آراد کنم و بروم، وقتی می‌دانستم بعد از



من قرار است در سایه‌ی چه آدم‌هایی نفس بکشد؟ قلبم در سینه
مچاله می‌شد. حس می‌کردم کسی با دست‌های بی‌رحم، از درون
دارد روحم را تکه‌تکه می‌کند.

اما من راهی نداشتم، هیچ راهی. امیر مرا طلاق داده بود، با بی‌رحمی
کنارم گذاشته بود و حالا من زنی بی‌پناه بودم، بی‌پشت، بی‌خانه. با
این حال، ته دلم هنوز به یک امید نحیف چنگ می‌زدم؛ این که بعد
از دو سال و نیم، شاید خانواده‌ام هنوز مرا از یاد نبرده باشند. شاید
هنوز جایی برای من در خانه‌ی پدری مانده باشد. شاید همه چیز
آن قدر که من از آن می‌ترسم، تمام نشده باشد.

چه شد که زندگی‌ام به این جا رسید؟ کی از آن دختر ساده و امیدوار،
به زنی تبدیل شدم که حالا باید با یک چمدان، با یک دل شکسته و
با هزار ترسِ توی سینه، از خانه‌اش بیرون برود؟ راهی که آمده
بودم، پر بود از آه و بغض و زخم؛ راهی که هر قدمش با تحقیر
همراه بود و هر پیچش با گریه. زندگی‌ام به جای خانه، شبیه
راهروی تاریک شده بود که هرچه جلوتر می‌رفتم، نورش کمتر
می‌شد.

لب‌هایم را روی دست کوچک فرشته‌ام گذاشتم و از ته دل
بوسیدمش. بوسیدمش؛ با حرص، با درد، با حس مادری‌ای که



می‌خواست این بو را تا ابد در جانش نگه دارد. انگار می‌خواستم پیش از رفتن، تمام وجودش را در حافظه‌ام حک کنم؛ گرمای پوستش، بوی تنش، نرمی انگشت‌هایش. دستی به اشک‌هایی که بی‌وقفه از صورتم سرازیر بودند کشیدم، اما فایده‌ای نداشت؛ هرچه پاک می‌کردم، بیشتر می‌آمدند.

بلند شدم. پاهایم سست بود، انگار وزن غم روی زانوهایم افتاده بود. چمدانی که لباس‌هایم را در آن ریخته بودم برداشتم و به اتاق نگاهی انداختم؛ اتاقی که شاهد همه‌ی دردهایم بود، همه‌ی شب‌هایی که بی‌صدا گریسته بودم، همه‌ی روزهایی که زیر سقفش شکسته بودم. دیوارهایش انگار هنوز صدای گریه‌هایم را در خود نگه داشته بودند.

از اتاق بیرون آمدم، از جایی که هم زندانم بود و هم تنها پناه آخرم. امیر و آن زن لعنتی در پذیرایی نشسته بودند، انگار از قبل برای تماشای رفتنم آماده شده بودند. منتظر بودند. نه با غم، نه با تردید، با آرامشی سرد و آزاردهنده. وقتی نگاهم به امیر افتاد، او بلند شد و مقابلم ایستاد. مجبور شدم سرم را بالا بگیرم تا در چشم‌هایش نگاه کنم. همان چشم‌هایی که



روزی فکر می‌کردم پناهم هستند، حالا برایم چیزی جز قساوت و سنگدلی نداشتند.

در صورت هر دویشان ردی از رضایت دیده می‌شد؛ نوعی آسودگی مسموم، نوعی خوشحالی پنهان نشده. دلم می‌خواست بدانم از چه شاد بودند؟ از این که مرا از زندگی‌شان بیرون کرده بودند؟ از این که امیر به زنی رسیده بود که دلش می‌خواست؟ یا از این که توانسته بودند زندگی مرا با دست‌های خودشان ویران کنند و حالا نتیجه‌اش را با لبخند تماشا کنند؟

امیر با لحنی که سعی داشت آرام باشد اما در گوش من چیزی جز ریا نبود، گفت:

- نگران آراد نباش، من و نازنین مراقبش هستیم.

صدایش در من نفرتی تازه بیدار کرد. دلم نمی‌خواست حتی یک لحظه‌ی دیگر آن صدا را بشنوم. صدایی که برایم بوی خیانت، تحقیر و خشونت می‌داد. پوزخند تلخی روی لبم نشست و به نازنین چشم دوختم. او می‌خندید؛ نه لبخندی ساده، نه حتی پیروزمندانه، خنده‌ای که از سر لذت بردن از زخم من بود. خنده‌ای که از صورتش کنار نمی‌رفت، انگار دیدن سقوط من برایش شیرین‌ترین صحنه‌ی دنیا بود.



چشم‌هایش را با ناز ادا در حدقه چرخاند و از جایش بلند شد. آرام قدم برداشت، با طمأنینه‌ای زننده، طوری که انگار صاحب این خانه و صاحب این زندگی شده. وقتی به من رسید، چند لحظه نگاهم کرد؛ از آن نگاه‌هایی که پر از تحقیر است. بعد دستش را روی شانه‌ی امیر گذاشت، انگار می‌خواست مالکیتش را به رخ بکشد. لبخند تصنعی‌اش را روی لب نشانده و گفت:

- راست میگه عشقم، من حواسم به پسریم هست. اگه من مراقبش نباشم، کی باشه؟ پسر خودمم هست!

اخم‌هایم در هم گره خورد. خون در رگ‌هایم به جوش آمد. برای چند ثانیه حتی نفهمیدم چه گفته. آراد من پسر اوست؟ چطور جرئت می‌کرد چنین حرفی بزند؟ چه حقی داشت نام مادری را حتی در ذهنش به خودش نزدیک کند؟

دندان‌هایم را روی هم فشار دادم، آن قدر محکم که فکم درد گرفت. خشم و درد در گلویم گره خورده بود، اما بالاخره صدایم بیرون آمد؛ خش‌دار، لرزان و پر از نفرت:

- آراد پسر تو نیست. اگه هم من گذاشتم بمونه، فقط چون می‌دونم امیر چقدر پسرش رو دوست داره و نمی‌ذاره یک زن عوضی عین تو کاری باهاش بکنه.



مکث کوتاهی کرد. ابروهایش بالا رفت، اما نه از ناراحتی؛ بیشتر شبیه کسی بود که نمایش بامزه‌ای دیده باشد. بعد خنده‌اش برگشت. بلندتر، بی‌پروا تر و توهین‌آمیزتر. صدای خنده‌اش در خانه پیچید و روی اعصابم کشیده شد. امیر در سکوت ایستاده بود و فقط نگاه می‌کرد؛ مثل همیشه، بی‌واکنش در برابر تحقیری که به من می‌شد، یا شاید حتی راضی از آن. نازنین میان خنده گفت:

- وای، چقدر خنده‌دار! گذاشتی بمونه؟!
بعد دستش را به طرف روسری‌ام آورد و آن را گرفت، انگار می‌خواست مرتبش کند، اما لحن و نگاهش چیزی جز تمسخر نداشت. خنده‌اش کم‌رنگ شد و با صورتی پر از ریشخند، آهسته و کش‌دار گفت:

- بچه رو چجوری می‌بردی وقتی بی‌کس و کاری؟!
این بار حرفش مثل خنجری دقیق در قلبم فرو رفت. بی‌کس و کار؟ این دو کلمه در سرم پیچید. من بی‌کس و کار بودم؟ پس آن خانواده‌ای که هنوز به امیدشان زنده بودم چه؟ آن خانه‌ای که می‌خواستم به آن برگردم چه؟ یا نکند واقعاً دیگر کسی را نداشتم و فقط خودم را با امیدی دروغین سرپا نگه داشته بودم؟
قبل از آن که بتوانم جلوی خودم را بگیرم، با تمام خشم و تحقیر



جمع شده در وجودم محکم هلش دادم. بدنش به عقب رفت و اگر امیر سریع نگرفته بودش، احتمالاً نقش زمین می‌شد. اشک‌هایم دوباره سرازیر شدند، اما نه از ترس او و نه از ارزش حرف‌هایش؛ او آن قدر برایم بی‌ارزش بود که گریه‌ام را صاحب شود. من برای بچه‌ام گریه می‌کردم، برای آراد، برای جدایی از او، برای این که هر بهانه‌ای کافی بود تا دلم برایش بشکند و سیل اشکم راه بیفتد.

امیر با عصبانیت نگاهم کرد. در چشم‌هایش اختاری بود، خشمی آماده‌ی انفجار، اما پیش از آن که چیزی بگوید، چمدانم را برداشتم و بی‌آن که حتی یک بار دیگر پشت سرم را نگاه کنم، از آن خانه‌ی سرد و بی‌روح بیرون زدم. خانه‌ای که روزی به خیال من قرار بود پناه باشد و حالا فقط بوی خیانت و خفگی می‌داد.

هوای بیرون سرد بود، اما نه سردتر از دلم. قدم در خیابان گذاشتم و بی‌هدف راه رفتم. اشک‌هایم بی‌وقفه پایین می‌آمدند و مردم هرکس از کنارم رد می‌شد، نگاهی کوتاه و متعجب به صورتم می‌انداخت. بعضی‌ها ابرو بالا می‌دادند، بعضی‌ها فقط رد می‌شدند، بی‌آن که بدانند زنی که از کنارشان می‌گذرد، همین حالا زندگی‌اش را پشت سر گذاشته و چیزی جز یک چمدان و یک قلب شکسته برایش نمانده.



نمی‌دانم چقدر راه رفتم. زمان در آن حال برایم معنایی نداشت. فقط می‌رفتم، بی آن‌که بفهمم پاهایم کجا می‌روند. آن قدر اشک ریختم و آن قدر راه رفتم که پاهایم دیگر توان نداشتند؛ زانوهایم سست شده بود و کف پاهایم می‌سوخت.

بالاخره سوار ماشینی شدم و با صدایی که هنوز از گریه می‌لرزید، آدرس خانه‌ی پدرم را دادم؛ همان خانه‌ای که در آن بزرگ شده بودم، همان خانه‌ای که سال‌ها پیش به خاطر اشتباه پدرم رهایش کرده بودم و حالا، با شکسته‌ترین حال ممکن، دوباره به سمتش برمی‌گشتم.

آسمان ابری بود و نم‌نم باران روی شیشه‌ی ماشین می‌نشست. قطره‌ها یکی‌یکی پایین می‌لغزیدند و منظره‌ی بیرون را تار می‌کردند؛ درست مثل اشک‌هایی که دید من را گرفته بودند. مردم زیر باران قدم می‌زدند، بعضی‌ها چتر به دست، بعضی‌ها شتاب‌زده، بعضی‌ها آرام. من خیره به شیشه مانده بودم و در دلم فکر می‌کردم شاید آسمان هم امشب دلش گرفته؛ شاید او هم به جای من گریه می‌کند. از کجا معلوم؟ شاید بعضی شب‌ها، آسمان حال آدم‌ها را از خودشان بهتر می‌فهمد.

با صدای راننده به خودم آمدم.



ماشین ایستاده بود. کرایه را پرداختم و پیاده شدم. دلم می‌خواست کمی بیشتر همان‌جا بمانم، زیر باران، میان خیابان، و فقط به قطره‌هایی که از آسمان می‌افتادند نگاه کنم؛ شاید اگر چند دقیقه بیشتر معطل می‌کردم، جرئت روبه‌رو شدن با گذشته‌ام را پیدا می‌کردم. اما چاره‌ای نبود. این آخرین جایی بود که می‌توانستم به آن پناه ببرم.

دستم را روی زنگ گذاشتم و آن را فشردم. صدای زنگ در سکوت بارانی کوچه پیچید. یک دقیقه منتظر ماندم، اما خبری نشد. قلبم آرام آرام شروع به تند زدن کرد. دوباره زنگ زدم و باز هم، این بار پشت سر هم، با اضطرابی که لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد.

بالاخره صدای باز شدن در آمد. بی‌اختیار لبخند محوی روی لبم نشست؛ لبخندی خسته، لرزان، آمیخته با امیدی شکننده. یک قدم جلو گذاشتم تا وارد شوم، اما همان لحظه در نیمه‌باز ماند و پدرم را دیدم.

با ابروهای درهم و صورتی سرد، درست وسط چارچوب در ایستاده بود. کنار نرفت. فقط نگاهم می‌کرد، انگار منتظر بود من چیزی بگویم، یا شاید منتظر بود ببیند اصلاً حق دارم وارد شوم یا نه.



لحظاتی طول کشید تا کنار رفت و من با خنده وارد شدم؛ خنده‌ای لرزان، خسته، اما واقعی.

بعد از آن همه اشک، بعد از آن همه له شدن، فقط فکر دیدن پدر و مادرم کافی بود که گوشه‌ی لبم بالا برود. انگار همین که پا به این خانه گذاشته بودم، یک تکه از ویرانی درونم آرام گرفته بود. چقدر دلم برایشان تنگ شده بود. چقدر دلم برای همین خانه، برای همین دیوارها، برای همین حس آشنا پر کشیده بود.

به سمت پدرم برگشتم. در را پشت سرم بست و صدای بسته شدنش در فضا پیچید؛ صدایی کوتاه، خشک و سنگین. سرش را بالا آورد و مستقیم به صورتم نگاه کرد.

من اما هنوز در حال و هوای دلتنگی بودم، هنوز باور داشتم قرار است بعد از این همه مدت، یک آغوش پدرانه تمام زخم‌هایم را برای چند لحظه هم که شده آرام کند.

با ذوقی که از ته دل می‌آمد، لب زدم:

- خوبی بابا؟ دلم براتون یه ذره شده.



دو سال و نیم، زمان کمی نبود. دو سال و نیم دوری، دو سال و نیم قهر با گذشته، دو سال و نیم زندگی در جایی که قرار بود خانه‌ام باشد و نبود.

طبیعی بود که حالا دلم بخواهد خودم را در آغوش پدرم رها کنم و فقط برای چند ثانیه، دوباره همان دختر سابق باشم؛ همان دختری که خیال می‌کرد پدرش همیشه پناهنده‌اش می‌ماند.

چمدان را همان کنار رها کردم و یک قدم جلو رفتم. دست‌هایم را باز کردم تا در آغوشش بگیرم، تا کمی از این دلتنگی‌تلنبار شده در سینه‌ام کم شود، تا شاید بوی تنش، گرمای وجودش، سنگینی دست‌هایش روی شانه‌ام، به من بفهماند که هنوز هم جایی در این دنیا دارم.

اما قبل از آن که حتی به او برسم، بدنم با حرکتی سرد و ناگهانی کنار زده شد.

نه محکم، نه خشن، اما آن قدر بی‌رحمانه که همان لحظه خشکم زد. پدرم بدون آن که چیزی بگوید از کنارم رد شد و به داخل خانه رفت؛ انگار نه دختری روبه‌رویش ایستاده بود، نه اشکی پشت لبخندش پنهان بود، نه دلتنگی دو سال و نیمه‌ای میان ما فاصله انداخته بود.



دست‌هایم همان‌طور در هوا معلق ماندند. انگشت‌هایم نیمه‌باز، آغوشم ناتمام و قلبم درست وسط سینه‌ام، مات و مبهوت چند لحظه همان‌طور ایستادم و فقط به پشتِ دورشونده‌ی پدرم نگاه کردم.

برای اولین بار بود که او با من این‌طور رفتار می‌کرد. اولین بار بود که به جای کشیده شدن به آغوشش، از خودش پس زده می‌شدم.

آرام، خیلی آرام، دست‌هایم را پایین آوردم. انگار وزنشان چند برابر شده بود. خم شدم، دسته‌ی چمدان را گرفتم و بی‌صدا وارد خانه شدم؛ با همان شوکی که هنوز کامل به جانم ننشسته بود، با همان تردیدی که مثل بخار سرد، دور ذهنم پیچیده بود.

همان که وارد شدم، بوی آشنای خانه در مشام پیچید؛ بویی که ترکیبی بود از چوب، غذای تازه، تمیزی و خاطره. همان بویی که روزی برایم معنی امنیت داشت.

ناخودآگاه چشم‌هایم بسته شد و نفسم را عمیق‌تر فرو دادم. دیگر آن حس غریبی و بی‌پناهی‌ای که تا چند دقیقه قبل دورم پیچیده بود، کمی عقب نشست. این‌جا خانه بود، یا دست‌کم چیزی شبیه خانه.



دلم همین را می‌خواست؛ دلم می‌خواست برگردم به روزهایی که غم هنوز معنای روشنی نداشت، به سال‌هایی که بزرگ‌ترین ناراحتی‌ام دعوی کوتاه با مادرم بود یا اخم گذرای پدرم. دلم می‌خواست زمان، همین‌جا، میان بوی غذا و سکوت عصرگاهی خانه، یک‌باره عقب بکشد و همه‌چیز را برگرداند به قبل از این همه درد.

چمدان را گوشه‌ای گذاشتم و نگاهم ناخودآگاه به سمت آشپزخانه کشیده شد. بوی غذا از همان‌جا می‌آمد؛ گرم، خوش‌عطر و آشنا. قلبم کمی تندتر زد. مطمئن بودم مادرم همان‌جاست. مگر می‌شد این‌بو در خانه پیچد و او آن‌جا نباشد؟ مگر می‌شد من برگردم و اولین تصویرم از خانه مادرم نباشد؟

با همان شوقی که کودکی‌هایم را زنده می‌کرد، قدم‌هایم را تند کردم و وارد آشپزخانه شدم.

- سلام مامان!

صدایم با شادمانی در خانه پیچید؛ بلند، روشن و پر از اشتیاق. درست مثل قدیم، درست مثل روزهایی که از مدرسه می‌دویدم داخل خانه و قبل از هر چیز صدایم را به گوش مادرم می‌رساندم. کنار سینک بود، به سمت برگشت و همان لحظه، خنده روی لبم آرام آرام یخ زد. اول لب‌هایم از هم باز ماند، بعد ابروهایم در هم



رفت، و در آخر تعجب، مثل ضربه‌ای ناگهانی، تمام صورتم را گرفت. این زن... مادرم نبود.

چند ثانیه فقط نگاهش کردم. او هم با تعجب به من خیره شده بود، انگار حضور من برای او هم غیرمنتظره بود.

نه در نگاهش آغوشی بود، نه گرمایی، نه حتی آن مهربانی ساده‌ای که غریبه‌ها گاهی در مواجهه‌ی اول نشان می‌دهند.

لب‌هایم خشک شد. صدا به سختی از گلویم بیرون آمد:

- شم...؟!!

زن دست‌هایش را زیر آب گرفت، شست و با آرامشی سرد شیر را بست. بعد کامل به سمت من برگشت. حالت صورتش طوری بود که انگار نه حوصله‌ی توضیح داشت و نه تمایلی برای نرم کردن این موقعیت عجیب. فقط نگاهم کرد؛ صاف، بی‌لبخند و بی‌انعطاف.

با همان سردی، با صدایی که بی‌دلیلی هم بلند بود و هم ترسناک گفت:

- من زن باباتم.



جمله‌اش مثل پتک توی سرم فرود آمد. برای چند لحظه زمان ایستاد. صداها دور شدند. حتی انگار نفس کشیدن هم یادم رفت. فقط به دهان او خیره ماندم؛ به لب‌هایی که این جمله را به سادگی گفته بودند، انگار درباره‌ی پیش‌پافتاده‌ترین اتفاق دنیا حرف می‌زد. زن باباتم؟! می‌خواستم معنی‌اش را بفهمم. می‌خواستم کلمات را کنار هم بچینم، هضمشان کنم، برایشان توجیهی پیدا کنم، اما نمی‌توانستم.

مغزم از کار افتاده بود. دوباره به کارش برگشت، انگار نه زندگی من با همان یک جمله زیر و رو شده بود، نه دنیایم همان‌جا ترک برداشته بود.

حضور کسی را پشت سرم حس کردم؛ حضوری سنگین و آشنا، اما حالا غریب! با دهانی خشک و حالی آشفته برگشتم و با قامت بلند پدرم روبه‌رو شدم.

چشم‌هایم ناخودآگاه در صورتش چرخید. به دنبال چیزی می‌گشتم، شاید همان حس قدیمی، همان نرمی، همان مهر و همان اطمینانی که همیشه در نگاهش بود. اما هرچه بیشتر نگاه کردم، کمتر پیدایش کردم. آن برق آشنا دیگر در چشم‌هایش نبود. نگاهش خسته بود، بسته بود، شاید حتی کمی بیگانه.

<http://www.98ia-shop.ir>



قلبم با اضطراب در سینه می‌کوبید. پس مادرم کجا بود؟ آغوش امن او کجا بود؟ آن زنی که همیشه هر شکستی را با بوسه و نوازش از دلم بیرون می‌کشید کجا رفته بود؟ چرا هیچ‌کس چیزی به من نگفته بود؟ چرا من این‌طور، وسط ویرانی خودم، باید با ویرانی دیگری روبه‌رو می‌شدم؟

پدرم بعد از چند لحظه سکوت، کوتاه و بی‌احساس گفت:

- بیا بشینیم حرف بزنیم.

نه لحنش شبیه دعوت بود، نه صدایش بوی دلجویی می‌داد. بیشتر شبیه اعلام چیزی بود که باید بشنوم؛ چیزی که شاید خودش هم از گفتنش راحت نبود.

به سمت پذیرایی رفت و من، بی‌آن‌که واقعاً بدانم چطور، دنبالش راه افتادم.

پاهایم سنگین شده بودند؛ انگار روی زمین کشیده می‌شدند. روی مبل تک‌نفره‌ی روبه‌رویش نشستم و دست‌هایم را به هم قفل کردم تا لرزششان کمتر معلوم شود.

چشم‌هایم مدام در خانه می‌چرخیدند. همه چیز تغییر کرده بود. مبلمان جدید بود، پرده‌ها شیک‌تر شده بودند، چیدمان خانه



به مراتب مرتب‌تر و زیباتر از قبل بود. رنگ‌ها گرم‌تر بودند، وسایل گران‌تر به نظر می‌رسیدند، و همه چیز از بهبود وضع مالی پدرم خبر می‌داد.

عجیب بود، اما با وجود آشفتگی‌ام، لبخند خیلی کمرنگی روی لبم نشست. زیر لب خدا را شکر کردم. با خودم گفتم لااقل اوضاعشان خوب شده. لااقل زندگی‌شان سر و سامان گرفته. شاید همین کمی از فشار دلم را کم می‌کرد.

اما آن لبخند هنوز کامل شکل نگرفته بود که پدرم، بی‌مقدمه و مستقیم گفت:

- یک سال و نیمه که من و مادرت طلاق گرفتیم.

احساس کردم کلماتش را می‌شنوم، اما نمی‌فهمم. انگار صدا از خیلی دور آمده باشد. انگار زیانش را بلد باشم اما معنایش از ذهنم فرار کرده. فقط به او خیره ماندم.

طلاق؟ من و مادرت؟ یک سال و نیم؟ ذهنم سعی می‌کرد این واژه‌ها را کنار هم بگذارد، اما نمی‌توانست، انگار هر کلمه جداگانه زخمی بود که پشت سر هم روی من فرود می‌آمد.



چشم‌هایم از تعجب گرد شد. خون از صورتم پرید. ناگهان از جا بلند شدم، طوری که مبل زیر پایم کمی جا به جا شد. سرم را کج کرده بودم و با ناباوری، با وحشتی که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد خیره در چشم‌هایم گفتم:

- چی گفتی؟! طلاق؟! برا چی؟!!

صدایم همزمان هم بلند بود و هم شکسته. هم اعتراض داشت هم استیصال. من دنبال توضیح نبودم؛ دنبال نجات از چیزی بودم که تازه شنیده بودم. دنبال جمله‌ای بودم که بگویم اشتباه شنیده‌ام، که این فقط سوء تفاهمی احمقانه است، که مادرم همین حالا از در وارد می‌شود و همه چیز سر جای خودش برمی‌گردد.

پدرم سرش را کمی بالا آورد و در چشم‌های بارانی‌ام نگاه کرد. صورتش برای لحظه‌ای درهم رفت؛ انگار گفتن ادامه‌ی ماجرا هم برایش ساده نبود، اما با این حال خیلی زود خودش را جمع کرد. بعد آرام، با صدایی گرفته اما محکم گفت:

- بهم خیانت کرد و طلاق گرفتیم، فقط می‌خواست بره و با کسی که عاشقش شده زندگی کنه.



نفس در سینه‌ام حبس شد. اگر جمله‌ی قبلی‌اش مثل ضربه بود، این یکی مثل فرو رفتن چاقو در قلبم بود.

مادرم و خیانت؟ نه... نه، این یکی دیگر حتی در حد تصور هم نبود. مادری که تمام عمرش را با صبر و سکوت و عشق گذرانده بود؟ زنی که همیشه ستون خانه بود، همیشه پناه من بود، همیشه از عشق و وفاداری حرف می‌زد؟ او خیانت کرده بود؟ آن هم بعد از این همه سال زندگی؟ فقط برای این که برود کنار کسی که دوستش دارد؟ نه، امکان نداشت! اصلاً امکان نداشت.

سرم شروع کرد به سوت کشیدن. صدای قلبم را می‌شنیدم؛ تند، بی‌نظم و وحشت‌زده. انگار دیوارهای خانه به سمتم نزدیک می‌شدند. انگار هوا ناگهان کم شده بود.

لب‌هایم از هم باز مانده بود، اما نفس درست بالا نمی‌آمد. پاهایم را دیگر حس نمی‌کردم. بدنم سست شد و قبل از آن که حتی بفهمم، زانوهایم خم شدند و همان‌جا روی زمین افتادم. سرامیک زیر زانوهایم سرد بود، اما نه سردتر از خبری که شنیده بودم.



اشک‌هایم حالا مثل سیلاب پایین می‌آمدند؛ داغ، بی‌امان و خفه‌کننده. دستم را روی سینه‌ام گذاشتم، انگار می‌خواستم جلوی فروپاشی قلبم را بگیرم. بغض چنان گلویم را گرفته بود که کلمات به سختی راهشان را پیدا می‌کردند.

با صدایی بریده، شکسته و ناباور نالیدم:

- امکان... نداره...

و همان‌طور که روی زمین زانو زده بودم، با چشم‌هایی تار و دلی که دیگر تاب نداشت، فقط یک چیز در سرم می‌چرخید، اگر این حرف حقیقت داشته باشد، پس من دیگر دقیقاً به کدام بخش از گذشته‌ام می‌توانستم باور داشته باشم؟

از جایش بلند شد. آهسته و بی‌عجله چند قدم برداشت و از من دور شد. هر قدمش مثل فاصله‌ای بود که میان ما سال‌هاست افتاده و حالا تازه دارم عمقش را می‌فهمم. به پشتش خیره مانده بودم؛ به شانه‌هایی که روزی برایم کوه بودند و حالا انگار دیواری سرد شده بودند.

درست وقتی فکر کردم حرف‌هایش تمام شده، درست وقتی تصور کردم دیگر بدتر از این نمی‌شود، ناگهان ایستاد. مکثی کوتاه کرد و بعد بی‌آن که حتی برگردد نگاهم کند آخرین تیر را پرتاب کرد.

<http://www.98ia-shop.ir>



- اتفاقی که بین تو و شوهرت افتاد به ما مربوط نیست، می‌دونم
 طلاق داد، حتی نتونستی اون رو نگه داری! حالا مجبورم هرچی
 داد رو پس بدم!

صدایش بلند بود و تند بود، خشم در آن موج می‌زد. نه صدای
 پدری که از درد حرف می‌زند، بلکه صدای مردی بود که انگار
 خودش را طلبکار می‌داند.

هر کلمه‌اش مثل سیلی به صورتم برخورد می‌کرد. انگار من نه
 دخترش، که معامله‌ای شکست خورده بودم؛ سرمایه‌ای که سود
 نداده بود.

بدون اینکه بتوانم باور کنم، روی پاهایم ایستادم. زانوهایم
 می‌لرزیدند، اما درونم چیزی فریاد می‌زد که نباید عقب بکشم. به
 پشتش خیره شدم، به قامتی که زمانی برایم نماد پناه بود. صدایم از
 میان گلویم با لرز بیرون آمد:

- پس منو، فقط به خاطر پول به اون دادی؟ همین قدر بی‌ارزشم؟!

اشک‌های داغ روی گونه‌هایم دوید؛ هق‌هقم از اعماق وجودم
 بیرون می‌زد، بی‌اختیار، بریده و خفه. درد مثل جریانی از خون تازه در



رگ‌هایم سنگین و سوزناک دوید. انتظارش را نداشتم، هیچ‌وقت حتی تصورش را هم نکرده بودم.

برای لحظه‌ای، تمام چیزهایی که از عشق و خانواده می‌دانستم فرو ریخت. چرا؟ چرا کسانی که من را داشتند، همان‌هایی که قرار بود همیشه کنارم باشند، حالا بازی‌ام داده بودند؟ چرا زندگی من، این قدر ساده، شده بود بخشی از حساب و کتاب‌های دیگران؟ صدایم بالا رفت، بی آن‌که بتوانم کنترلش کنم. بغض تبدیل به فریاد شد؛ فریادی از ته گلو، آمیخته با اشک، با ترس و با شرم.

- پس راست می‌گفتن که من بی کس و کارم!

صدای خودم را شنیدم، غریب، شکسته و خسته بود. او حتی برنگشت نگاهم کند. قدم دیگر برداشت به سمت اتاق رفت و در را محکم بست.

همان صدای بسته شدن در کافی بود تا بفهمم همه چیز تمام شده؛ انگار نه منی در این خانه وجود داشت، نه دختری که فقط دلش یک نگاه پدرانه می‌خواست.



برای چند ثانیه، در سکوت فقط نفس نفس زدم. زن کنار آشپزخانه ایستاده بود؛ سرد و بی‌احساس، با نگاهی که نه دلسوزی داشت و نه حتی ذره‌ای احترام.

وقتی دید پدرم دیگر در اتاقش رفت، نفس آرامی کشید و با صدای خشک و رها از هر حس انسانی گفت:

- چمدونت رو بردار و برو!

در این اوضاع آشفته، همین یک جمله کافی بود تا آخرین تکیه‌گام هم فرو بریزد. با چشمانی اشک‌آلود سرم را پایین انداختم. به سمت چمدانم رفتم، دسته‌ی آن را گرفتم و با کشیدن آرامش، صدای چرخ‌هایش در سکوت خانه پخش شد؛ صدایی که سنگین‌تر از هر گریه‌ای بود.

بدون حرف زدن، بدون خداحافظی و بدون حتی یک نگاه آخر از خانه خارج شدم.

من، دختری که همه چیزش همین یک خانواده بود حالا بی‌هیچ پناهی، بی‌هیچ خانه‌ای در آستانه‌ی در ایستاده بودم. باد سرد شب به صورتم خورد. خیابان خلوت بود. فقط صدای دور ماشین‌ها و نور کم‌رنگ چراغ‌ها.



در ذهنم تصویر پدرم هنوز زنده بود؛ همان مردی که روزی همه چیز برایم می‌ساخت، برای هر خواسته‌ام می‌دوید، برای هر لبخندم دنیا را زیر و رو می‌کرد.

پدر عزیزم، از کی آن قدر بی‌رحم شدی؟ از کی این قدر غریبه؟ من هنوز همان دخترم، فقط زخمی‌تر، تنهاتر و بی‌پناه‌تر از همیشه.

ساعت‌ها را در خیابان‌ها گذراندم؛ بی‌هدف و بی‌مقصد، با چمدانی کشیده پشت سرم و اشک‌هایی که دیگر خشک نمی‌شدند. به هیچ جا تعلق نداشتم و نمی‌دانستم از که کمک بخواهم. هر گوشه‌ای از شهر سرد بود و عبوس. هر رهگذری بی‌تفاوت از کنارم رد می‌شد.

فقط یک نام، آرام آرام از دل تاریکی ذهنم بیرون آمد. نامی که همیشه با روشنی همراه بود.

مهسا! تنها کسی که یادش مرا از فروپاشی کامل نجات می‌داد. همان مهسایی که در روزهای تنهائی و زجرم پناهم بود، صدایم بود و بارها کمکم کرده بود تا زنده بمانم.

نفسم را لرزان بیرون دادم و در دل شب، قدم‌هایم را به سمتش گرفتم. شاید هنوز جایی، کسی بود که من را فراموش نکرده باشد.



مهسا، نامش مثل نور بود در تاریکی مطلق. همان کسی که در تلخ‌ترین روزهایم، در اوج تنهایی و ناامیدی دستم را گرفت. او نگذاشت غرق شوم، نگذاشت از بین بروم.

مدتی در خانه‌ی او زندگی کردم. خانه‌ی کوچک و امنی که بوی مهربانی می‌داد. هر روز با لبخندی به من صبح بخیر می‌گفت و غذا را با من می‌خورد.

او به من کمک کرد تا دوباره سرپا شوم. کمک کرد کار پیدا کنم. شغلی که باعث شد دوباره احساس کنم مفید هستم، احساس کنم هنوز در این دنیا جایی برایم هست. با پول همان کار، خانه‌ای کوچک خریدم. خانه‌ای که متعلق به خودم بود، خانه‌ای که در آن احساس امنیت می‌کردم. کم نیاوردم. با تلاش خودم زندگی‌ام را دوباره ساختم.

اما... افسردگی. این مهمان ناخوانده‌ی درونم هیچ‌وقت دست از سرم برنداشت. هیچ‌وقت! مثل سایه‌ای بود که همیشه دنبالم می‌کرد، مثل وزنی که روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد. با وجود تمام تلاش‌ها، با وجود مهربانی مهسا، با وجود خانه‌ی خودم، باز هم شب‌ها کابوس می‌دیدم، روزها بی‌حوصله بودم و جهان رنگ خاکستری داشت.



چشمانم را به آرامی باز کردم. نور آفتاب، مثل نوازشی ملایم، روی پلک‌هایم می‌لغزید. به چشم‌هایم دست کشیدم، هنوز سنگین بودند. و پر از خواب.

اما دیگر نمی‌توانستم بیشتر بخوابم. انگار چیزی درونم مرا بیدار می‌کرد، به زندگی فرا می‌خواند.

به سختی، خودم را روی تخت نیم‌خیز کردم. سرم هنوز گیج بود، اما حس سنگینی خواب کمتر شده بود.

با قدم‌هایی آهسته، به سمت سرویس بهداشتی رفتم. آب سرد روی صورتم مثل شوکی ملایم مرا کاملاً بیدار کرد. قطره‌های آب از گونه‌هایم می‌چکیدند و روی حوله می‌ریختند.

نگاهی به ساعت انداختم. تقریباً چهار بعد از ظهر بود! راست می‌گفتند که خواب زیاد، باز هم خواب می‌آورد. انگار روزم را از دست داده بودم.

حوصله‌ام سر رفته بود. حتی اشتیایی برای غذا خوردن نداشتم. همان‌طور که گیج و بی‌حال بودم، روبه روی تلویزیون نشستم. کنترل را برداشتم و شروع کردم به عوض کردن کانال‌ها؛ بی‌هدف و



بدون تمرکز. چشم‌هایم روی تصویرها می‌لغزیدند، اما هیچ چیز توجه مرا جلب نمی‌کرد.

همان‌طور که کانال‌ها را عوض می‌کردم، ناگهان چیزی به یادم آمد! آنقدر گیج خواب بودم که تمام ماجرا را فراموش کرده بودم! شب گذشته، آن کشیدن میز، آن شخص روبه روی تخت آیا واقعی بود؟ یا فقط بخشی از توهماتم یا از کابوس‌هایم بود؟

نمی‌دانستم دیگر چه چیزی واقعی است. نمی‌دانستم آن چه بود؛ توهم، کابوس یا واقعیت؟ فقط یک چیز را مطمئن بودم و آن این بود که... بله، من او را دیدم! آن مرد، یا آن شبخ یا هرچه که بود واقعاً آنجا بود.

بیشتر ترسیدم. تا چند دقیقه قبل، ذهنم خالی بود، مه‌آلود و گنگ، اما حالا همه چیز با وضوح بی‌رحم برگشته بود. تصویر آن سایه‌ی روبه روی تخت، صدای کشیده شدن میز روی زمین، آن حس سنگین دیده شدن در تاریکی.

انگار خاطره‌ها مثل خنجری کند، آرام آرام در ذهنم فرو می‌رفتند و مرا وادار می‌کردند دوباره لمس‌شان کنم.



رمان جاذبه‌ی مرگ از نسیم معرفی «Nasim.M»

نگاهم را دور خانه چرخاندم. دیوارها دیگر دیوار نبودند؛ سرد و بی‌جان، نه! انگار نفس می‌کشیدند. انگار زیر پوست سفیدشان چیزی حرکت می‌کرد.

سکوت خانه، سنگین و ضخیم بود؛ سکوتی که گوش را پر می‌کرد و قلب را می‌فشرد.

در همان لحظه، صدای زنگ گوشی در فضا پیچید.

تم لرزید. دلم می‌خواست خاموشش کنم. حس عجیبی داشتم؛ انگار اگر جواب نمی‌دادم، چیزی بدتر در انتظارم بود. انگار این صدا، ادامه‌ی همان بازی بود.

با انگشتانی سرد و لرزان تماس را پاسخ دادم. صدای آرام مهسا در گوشم پیچید:

- سلام!

همین یک کلمه، مثل دستی گرم روی شانهام نشست. لبخندی کمرنگ روی لب‌هایم نشست، لبخندی که بیشتر شبیه التماس بود تا شادی.

- سلام، خوبی؟



صدایش کمی خسته بود، اما مهربانی‌اش همان قدر زنده و روشن.

- قربونت، حالت خوبه؟ نمی‌خوای پیام بپیشت؟

دل‌م فشرده شد. اگر می‌آمد، شاید این دیوارها دوباره دیوار می‌شدند نه هیولا. شاید این سکوت دیگر این قدر وحشی نبود. اما امشب هم بازی بود. نمی‌دانستم اگر او کنارم باشد، چه می‌شود. آیا بازی متوقف می‌شود؟ یا او را هم درگیر می‌کند؟

- خب اگه...

جمله‌ام نیمه‌کاره ماند. صدای شکستن شیشه، مثل انفجاری در دل خانه پیچید. از جا پریدم. چراغ‌ها شروع کردند به خاموش و روشن شدن؛ نور می‌آمد، می‌رفت و می‌آمد، مثل تپش نامنظم قلبی بیمار!

نفسم در سینه حبس شد. گوشی از گوشم فاصله گرفت. دستم را روی قلبم گذاشتم. ضربانش چنان محکم می‌کوبید که انگار می‌خواست دنده‌هایم را بشکند.

به سمت آشپزخانه دویدم. پنجره شکسته بود. تکه‌های شیشه مثل قطره‌های یخ‌زده‌ی نور روی زمین پخش شده بودند. در میان آن‌ها، چیزی توجهم را جلب کرد. یک کاغذ بود.

<http://www.98ia-shop.ir>



خم شدم و دستم را جلو بردم. نه فقط کاغذ نبود، سنگی بود که دورش کاغذ پیچیده بودند.

همین که آن را در دست گرفتم، چراغ‌ها به حالت عادی برگشتند. سکوت، دوباره خانه را بلعید. انگار هیچ چیز اتفاق نیفتاده.

صدای مهسا از دور شنیده می‌شد، نگران و مضطرب بود. گوشی را دوباره به گوشم چسباندم.

- وای ببخشید مهسا...

نفسی آرام کشید، انگار تازه حالش بهتر شده بود.

- چت شد دختر؟ اون صدا چی بود؟

صدایش می‌لرزید. برای لحظه‌ای دلم خواست همه چیز را بگویم. بگویم که می‌ترسم، بگویم که دیوارها نفس می‌کشند. بگویم که یکی دارد مرا تماشا می‌کند، اما نکردم.

در حالی که روی مبل نشسته بودم، کاغذ را باز کردم. جمله‌ای با خطی قرمز و کج و معوج روی آن نوشته شده بود:

- تنها ماندن بهتر از کنار کسی ماندن است.



رنگ قرمز، تند و زننده بود. شبیه خون خشک شده روی سفیدی کاغذ.

این یک نصیحت نبود، تهدید بود. واضح و بی‌پرده حساب شده.

حسی سرد از ستون فقراتم بالا رفت. با این حال در دل ترسم، چیزی دیگر هم بود. کنجکاوی، لجبازی و شاید حتی اشتیاق.

این بازی را خودم آغاز کرده بودم و حالا می‌خواستم بدانم پایانش چیست. چرا؟ شاید چون چیزی برای از دست دادن نداشته‌ام، چون همان‌طور که نازنین گفته بود، بی‌کس و کارم! جوابش را دادم:

- چیزی نیست عزیزم، دستم خورد به گلدون افتاد، الان جمعش می‌کنم. نه نیا حالم خوبه.

تماس که قطع شد، خانه دوباره در سکوت فرو رفت.

چند ساعت گذشت، هنوز روی همان مبل بودم. شیشه‌ها را جمع نکرده، انگار عمداً می‌خواستم زمین زخمی بماند، مثل خودم.

خانه برایم تبدیل به زندان شده بود. دیوارها نزدیک‌تر می‌آمدند و هوا سنگین‌تر می‌شد.



نه توان بیرون رفتن داشتم، نه حتی گریه کردن، فقط می‌خواستم زمان بگذرد و این بازی تمام شود. این حسِ معلق بودن میان ترس و پوچی، از بین برود.

صدای پیام گوشی دوباره مرا از افکارم بیرون کشید.

چند لحظه فقط نگاهش کردم. انگار با برداشتنش، قدمی دیگر در تاریکی برمی‌دارم.

بالاخره برداشتم، صفحه را روشن کردم و پیام را باز کردم.

- درد رو لمس کن. اسمت رو بر روی دستت عمیق و بزرگ حک کن و عکس ارسال کن.

چشم‌هایم روی کلمات ثابت ماند. عجیب بود نترسیدم. درد برایم ناآشنا نبود، سال‌های مدرسه، تیغ‌های پنهانی، خط‌های باریکی که روی پوست می‌نشستند. آن سوز کوتاه، آن گرمای خون، آن آرامش عجیب بعد از آن!

بوی فلز را در ذهنم حس کردم، برق تیغ زیر نور و خطی که آرام روی مچ می‌نشست.

انگار آن روزها مرا صدا می‌زدند. انگار گذشته‌ام با لبخندی تلخ می‌گفت یادت هست؟



گوشی را کنار گذاشتم چشمم به شیشه‌های شکسته افتاد. به سوی آن‌ها رفتم و خم شدم، تکه‌ای نسبتاً بزرگ برداشتم، لبه‌اش سرد و تیز بود.

برگشتم و روی مبل نشستم. شیشه را در دستم گرفتم. قلبم تند می‌زد، اما نه فقط از ترس، از هیجان؟ از کنجکاوی؟ از آن حس بیمارگونه‌ی کشف انتها؟

لبه‌ی شیشه را نزدیک پوستم بردم. پوست دستم سفید بود، نازک و آرام.

لحظه‌ای مکث کردم، نفس در سینه‌ام حبس شد. نمی‌دانستم چه چیزی مرا جلو می‌راند.

اما می‌دانستم اگر این خط را بکشم، دیگر راه برگشتی نخواهد بود. انگار خودم بودم که با تمام وجود، مشتاق این کار شده بودم؛ انگار چیزی درونم از قبل منتظر همین لحظه بود.

ترس داشتم، بله، اما ترسم آن قدرها هم بلند نبود که بتواند جلویم را بگیرد. بیشتر شبیه لرز آرامی بود که از زیر پوست می‌دوید و با اشتیاقی عجیب درهم می‌آمیخت.



دست‌هایم کمی خیسِ عرق شده بودند، اما توجهی نکردم. سرمای نامعلوم از انگشت‌هایم بالا خزید و تا عمق تنم نشست.

شیشه را آرام روی ساق دستم گذاشتم. باید نام سارا را بزرگ می‌نوشتم! عمیق و واضح و بی‌رحم.

انگار می‌خواستم چیزی را روی پوستم حک کنم که دیگر هیچ‌وقت پاک نشود؛ نه از روی دستم، نه از ذهنم!

نوک تیز شیشه را کمی فشار دادم. سوزش، اول مثل یک خراش کوچک آمد، اما همین که شیشه را کشیدم، دردش مثل آتشی شعله‌ور در تمام تنم پخش شد؛ گرم، تند و جان‌دار.

انگار تمام رگ‌هایم ناگهان شروع به فریاد زدن کردند.

تمام وجودم را لرزشی فراگرفت. لب‌هایم از شدت درد از هم باز شدند و آهی، نه از روی رضا، بلکه از عمق عذاب، از گلویم بیرون جهید.

چشمانم را بستم، دندان‌هایم را روی هم فشار دادم، انگار می‌خواستم استخوان‌هایم را خرد کنم تا شاید دردم را تسکین دهند. لب‌هایم از هم جدا شدند و نفس بریده‌ای از میانشان بیرون آمد.



وقتی چشم باز کردم، نگاهم روی زخمی افتاد که ایجاد شده بود. قطره‌های ریز خون، آرام و خجالتی، از خط تازه بیرون می‌آمدند. اما این آرامش، فقط ظاهری بود. زیر پوست، انگار هزاران سوزن فرو رفته بود.

لرزش دست‌هایم شدیدتر شده بود و عرقشان هم بیشتر. هر قطره عرق، انگار بر روی زخم‌هایم می‌ریخت و حس سوزش را هزار برابر می‌کرد.

با همان دست لرزان، شیشه را دوباره روی پوستم گذاشتم. هر بار که می‌کشیدم، آهی از گلویم بیرون می‌پرید؛ بی‌اختیار و کم‌رمق اما واقعی. انگار جسمم داشت از روحم جدا می‌شد و فقط درد بود که مرا به هم متصل نگه می‌داشت.

خون، آرام آرام روی دستم می‌دوید؛ مثل نخ‌سرخ که خودش راهش را پیدا کرده باشد.

به آخرین حرف رسیدم. سعی کردم آرام و صاف بکشم، اما دستم دیگر آن قدر بی‌حس و سنگین شده بود که انگار مال من نبود. با این حال مجبور بودم برگردم و زخم‌هایم را عمیق‌تر کنم.



برگشتم و دوباره شروع کردم، شیشه را کشیدم و نالیدم. در همان لحظه، انگار همه‌ی غم‌های دنیا با هم به سمتم هجوم آوردند؛ تلنبار، سنگین و خفه کننده. غم از دست دادن، غم تنهایی، غم این بازی بی معنی. همه با هم آمدند و در دردِ پوستم گم شدند.

خون از دستم سرازیر شد و روی زمین خشک و خالی چکه کرد.

راستش، از رنگش خوشم آمده بود. با اینکه دردش قلبم را می لرزاند، با اینکه لبه شیشه گوشت و اعصابم را می سوزاند، هنوز چیزی در آن سرخی بود که نگاه را می کشید. انگار تنها رنگ زنده‌ای بود که در آن لحظه می توانستم ببینم.

مثل این بود که بدنم زخمی شده باشد، اما بخشی از روحم برای همین زخم‌ها آرام بگیرد.

آب دهانم را قورت دادم، سرم گیج می رفت. همه جا را تار می دیدم؛ انگار خانه آرام آرام از لبه‌های دیدم محو می شد. جهانم داشت به سیاهی مطلق بدل می شد، سیاهی‌ای که فقط با سوزش درد شکسته می شد. چشمانم را محکم بستم و دوباره باز کردم.

یک روز بود که چیزی نخورده بودم. حالا با این همه زخم، باید حالم خوب می ماند؟



حتی سؤالش هم خنده‌دار به نظر می‌رسید. شیشه‌ی خونی را کنار گذاشتم و گوشی‌ام را برداشتم، وارد دوربین شدم.

دست زخمی‌ام را جلو آوردم و یک عکس واضح گرفتم.

بعد، با انگشتی لرزان ارسالش کردم و منتظر ماندم.

چند ثانیه، چند لحظه... اما آن چند لحظه برای من مثل چند ساعت کش آمد.

دستم را گرفتم و به خون سرخی که روی آن نشسته بود خیره شدم.

انگار زندگی‌ام حالا غرق در خون شده بود و راهی برای نجاتش نبود؛

یا شاید من دیگر دنبالش نمی‌گشتم.

این درد، این سرخی، تنها چیزی بود که حالا احساس می‌کردم واقعی است.

صدای گوشی باعث شد از جا بپریم، کمی از سرگیجه‌ام کم شد، اما

قلبم هنوز وحشیانه می‌کوبید.

پیام را باز کردم، نوشته بود:

- تو موفق شدی، منتظر بازی بعد بمون!



گوشی را روی میز انداختم، بعد با عجله چند تا دستمال برداشتم و شروع کردم به تمیز کردن خون. هر بار که دستمال روی زخم کشیده می‌شد، می‌سوخت، انگار درد تازه‌ای از زیر پوست بیدار می‌شد. درد، حالا دیگر فقط روی پوستم نبود، در استخوان‌هایم هم می‌پیچید.

از جایم بلند شدم، دستمال‌هایی را که از خونم پر شده بودند دور انداختم.

به سمت اتاق رفتم، این روزها، تنها کاری که از من مانده بود خواب بود.

خودم را روی تخت انداختم و تمام تلاشم را کردم تا بخواب، اما خواب هم برایم آرامش نیاورده بود. انگار تمام بدنم، از نوک انگشتان پا تا فرق سر، زخمی بود و هیچ جایی برای آرام گرفتن نبود.

دستم را روی زخمی کشیدم که بعد از چند روز هنوز هم خودش را عمیق و زنده نشان می‌داد.

پنج روز از آن اتفاق گذشته بود و تا این لحظه، هیچ پیامی از آن بازی نرسیده بود.



پنج روز بود که من در گوشه‌ای از این خانه نشسته بودم و هیچ کاری نمی‌کردم؛ غذایم را با زور می‌خوردم و بیشتر وقت را می‌خوابیدم، اما خواب هم برایم آرامش نیاورده بود.

کابوس‌ها رهایم نمی‌کردند. با اینکه فقط می‌خوابیدم، از خواب هم می‌ترسیدم. هر بار که چشم می‌بستم، انگار دوباره در حال کشیدن شیشه روی پوستم بودم، با همان درد، با همان سوزش، با همان سرخی خون و با دیدن چیزهای ترسناک!

در خانه چیزهای عجیبی می‌دیدم، سایه‌ای که از کنارم رد می‌شد و درست وقتی برمی‌گشتم، چیزی نبود. چراغ‌هایی که ناگهان خاموش و روشن می‌شدند. صدای تق‌تق‌های پشت سر هم.

حتی گاهی صدای باز و بسته شدن درها را می‌شنیدم، با اینکه می‌دانستم همه‌شان بسته‌اند.

این‌ها دیگر فقط ترس نبودند؛ شبیه این بود که خانه دارد با من حرف می‌زند، یا بدتر! من دارم کم‌کم از خودم جدا می‌شوم. انگار تکه‌های وجودم، مثل تکه‌های شیشه، در حال پخش شدن در این خانه بودند.



دو روز بود که سرکار نرفته بودم، احتمالاً مدیرم من را اخراج می‌کرد و راستش... برایم مهم نبود. دیگر هیچ چیز آن قدر مهم نبود که بخواهم برایش بجنگم!

احساس می‌کردم مثل دیوانه‌ها شده‌ام؛ در هر گوشه‌ی خانه چیزی می‌دیدم یا می‌شنیدم و همین داشت مرا تا مرز جنون می‌برد.

و شاید بدتر از همه این بود که هیچ کس نبود!

تنها بودم و بی کس و همین تنهایی، هر خیال کوچکی را بزرگ و وحشی می‌کرد، مثل زخمی که در سکوت، عفونت کرده و تمام بدنم را می‌گیرد.

دست‌هایم را روی زانوهایم گذاشتم و سرم را رویشان خم کردم. دلم می‌خواست دو ساعتی از خانه بیرون بروم، فقط برای نفس کشیدن اما از آدم‌ها می‌ترسیدم.

اگر نگاهم می‌کردند و می‌گفتند دیوانه‌ام چه؟ اگر قیافه‌ی داغانم را می‌دیدند و فکر می‌کردند معتادم چه؟

حتی فکرش هم دلم را می‌لرزاند. انگار تمام دردهای دنیا روی پوستم حک شده بود و حالا باید آن را به نمایش می‌گذاشتم، در حالی که خودم هم نمی‌دانستم این درد از کجا آمده و به کجا می‌رود.



دیگر خودم هم نمی‌دانستم حالم چیست، فقط می‌دانستم ته همه چیز، چیزی تاریک و سنگین دارد مرا پایین می‌کشد. همان‌طور که نشسته بودم، صدای آزاردهنده‌ی گوشی مثل یک تیغ از میان سکوت رد شد و همان لحظه، انگار چیزی درونم از جا کنده شد.

تا صدا را شنیدم، با شتاب به سمتش هجوم بردم؛ آن قدر سریع که انگار جانم بسته به آن بود.

من منتظر بودم، منتظر یک چیز بودم، یک شی، هر چیزی که پیام بدهد و دوباره مجبورم کند دست به خطا بزنم؛ همان موجود نامعلومی که نمی‌دانستم چیست، از من چه می‌خواهد و اصلاً چه بلایی قرار است سر من و بقیه‌ی آدم‌ها بیاورد!

فقط می‌دانستم هست، یا شاید هم فقط حسش می‌کردم.

اما در کمال تعجب، هیچ نبود. نه پیامی، نه هشداري نه حتی یک لرزش ساده. نه از بازی، نه از مهسا و نه از مدیر!

دندان‌هایم را محکم روی هم فشار دادم. بغض، مثل یک مشت سنگین گلویم را چنگ زد و نفس را در سینه‌ام حبس کرد.



رمان جاذبه‌ی مرگ از نسیم معرفی «Nasim.M»

دست‌هایم را با خشونت روی سرم گذاشتم، انگار می‌خواستم چیزی را درون جمجمه‌ام خاموش کنم.

بعد با لحنی که از استرس و خشم می‌لرزیدم:

- لعنتی!

آزارم می‌داد، نه فقط سکوت، نه فقط انتظار، بلکه همان حس توهم، همان حس لعنتی که مثل خاری زیر پوست ذهنم گیر کرده بود و ول نمی‌کرد.

مرا به هم ریخته بود، خردم کرده بود و داشت آرام آرام دیوانه‌ام می‌کرد.

من افسرده بودم بله، اما این‌طور نبودم که چیزهایی ببینم یا بشنوم که وجود ندارند.

من همین حالا، صدای گوشی‌ام را خیلی واضح شنیده بودم؛ پس چرا هیچ چیزی نیامده بود؟

پیام کجا رفت؟ نکند فرستاده بودند و بعد پاکش کردند؟ شاید پشیمان شدند؟ نه! امکانش نبود.



فکرهایم مثل مگس‌های سیاه دور سرم می‌چرخیدند و هرکدام یک نیش تازه می‌زدند.

یعنی من واقعاً توهم زده بودم؟ یعنی فقط چون منتظر بودم ذهنم صدای گوشی را برایم ساخته بود؟

به ساعت گوشی نگاه کردم، چشمانم از حدقه بیرون زدند.

دوازده و دو دقیقه بود، دقیقاً همان ساعتی که هر شب پیام می‌آمد. همان لحظه‌ای که همیشه باید منتظرش می‌ماندم، همان صدایی که حالا مطمئن بودم شنیده‌ام.

آب دهانم را به سختی قورت دادم. من دیوانه شده بودم؟ آرام، انگار از ته یک چاه، زیر لب گفتم:

- امکان نداره!

اما همان یک جمله هم نتوانست لرزشم را آرام کند.

دست‌هایم را بیشتر روی سرم فشار دادم. موهای پریشانم روی صورتم ریخته بودند و به پوستم می‌چسبیدند.

نفسم تند شده بود، قلبم آن‌قدر محکم می‌کوبید که حس می‌کردم اگر یک لحظه دیگر ادامه پیدا کند، از سینه‌ام بیرون خواهد پرید.



رمان جاذبه‌ی مرگ از نسیم معرفی «Nasim.M»

سرم را با شدت به دیوار پشت سرم کوبیدم، صدای برخورد در گوشم پیچید و بعد، دوباره و دوباره!

ناگهان نالیدم، نه آرام و نه پنهانی، بلکه با صدایی بلند و شکسته، مثل کسی که دیگر راهی برای جمع کردن خودش ندارد:

- از سرم برو بیرون لعنتی!

اما هیچ چیز بیرون نمی‌رفت. نه صدا و نه ترس و نه آن فکرهای زهرآگین.

همه چیز انگار درونم جا خوش کرده بود و با پنجه‌هایش مغزم را می‌خراشید. احساس می‌کردم دارم از هم می‌پاشم. از شدت فشار، از شدت ترس و از شدت این حس بی‌پایان نامعلوم!

و در همان لحظه، فقط یک چیز از ته وجودم بالا آمد، دلم می‌خواست بمیرم، فقط برای اینکه از این درد خلاص شوم. روبه روی درِ اتاق نشسته بودم و در، نیمه‌باز مقابلم دهان باز کرده بود؛ انگار تاریکی پشتش زنده بود و فقط منتظر بود چیزی را به سمتم پرت کند.



رمان جاذبه‌ی مرگ از نسیم معرفی «Nasim.M»

دستم را روی گونه‌هایم کشیدم تا اشک‌هایم را پاک کنم. پوست صورت‌م از خیزی زیاد، سرد و چسبناک شده بود، انگار پوست خودم نبود.

در همان لحظه، چشمم برای یک ثانیه به در افتاد و قسم می‌خورم که یک چیزی دیدم!

یک چیز محو، یک سایه‌ی تیره که مثل یک خطِ سریع و نامنظم از جلوی در رد شد. انگار چیزی از آن طرف به بیرون پرتاب شده بود. نفس در سینه‌ام گیر کرد. صدای نفس کشیدنم مثل خس خس سرفه‌ای خشک و ضعیف بود.

زانوهایم را با هر دو دست محکم بغل گرفتم، آن قدر محکم که انگشت‌هایم در پوست پاهایم فرو رفتند و حسِ گزگزِ خفیفی در انگشتانم پیچید.

خیره ماندم به همان نقطه، جرئت نداشتم چشم از آن جا بردارم. می‌ترسیدم، می‌ترسیدم اگر فقط برای یک لحظه نگاهم را بدزدم، همان چیز از آن جا وارد اتاق شود. انگار تا وقتی نگاهم روی آن نقطه باشد، می‌توانستم پشت مرز در نگاهش دارم.



انگار فقط چشم‌های من بودند که نمی‌گذاشتند به سمتم بیاید. همان‌طور که بی‌حرکت مانده بودم، انگشت‌هایم شروع به لرزیدن کردند.

کم‌کم حس کردم چیزی از سمت چپ چارچوب در دارد تکان می‌خورد. اول آن‌قدر نامحسوس بود که با خودم گفتم شاید باز هم توهم است، شاید فقط لرزش چشم‌هایم است! شاید مغزم دوباره دارد با من بازی می‌کند!

اما نه، چیزی واقعاً آن‌جا بود. مثل یک کرم که زیر پوست چوب می‌خزد، آرام و پیوسته.

چشم‌هایم را بازتر کردم؛ آن‌قدر که سفیدی‌شان درد گرفت و اشک‌های جدیدی در گوشه‌ی چشمم جمع شد.

خیره‌تر شدم و بعد آرام، خیلی آرام، چیزی از پشت چارچوب بیرون خزید.

انگشت‌ها، انگشت‌های یک دست! باریک، تیره و غیرطبیعی.

مثل تکه‌های زغال که جان گرفته باشند و حالا می‌خواستند راهشان را به دنیای زنده‌ها پیدا کنند.



آرام روی چارچوب کشیده شدند؛ حس خراشِ خفیفی را روی چوبِ قدیمی در، حس می‌کردم، انگار آن انگشت‌ها داشتند سطح چوب را لمس می‌کردند، می‌ساییدند.

بعد کف دست پیدا شد. دست، با حرکتی کند و خزنده روی دیوار سر خورد؛ انگار صاحبش می‌خواست وارد شود، اما نه مثل آدم‌ها!

مثل چیزی که راه رفتن یادش رفته باشد، یا بهتر بگوییم، راه آمدن از جایی که هیچ‌وقت نباید از آن می‌آمد.

تمام بدنم یخ کرده بود، نه می‌توانستم تکان بخورم، نه صدا از گلویم بیرون می‌آمد.

فقط نگاه می‌کردم، فقط با ترسی که مثل سم در رگ‌هایم می‌دوید و تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود نگاه می‌کردم.

حس می‌کردم بدنم سنگ شده، انگار استخوان‌هایم از سرب ساخته شده‌اند.

سرش آرام به جلو آمد و صورتش نمایان شد.

همان زن بود! همان زنِ سوخته‌ای که اوایل در خواب دیده بودمش.



قلبم چنان محکم به سینه‌ام کوبید که دردش را حس کردم؛ نه دردی تیز، بلکه دردی کوبنده و عمیق، انگار می‌خواست دیواره‌ی قفسه‌ی سینه‌ام را بشکافد و بیرون بزند.

صورتش خدا! صورتش آن قدر سوخته بود که دیگر شبیه صورت آدم نبود.

پوستش جمع شده و به بعضی جاها چسبیده بود، انگار آتش آن را خورده و نیمه‌کاره رها کرده باشد. رنگش نه پوست بود، نه گوشت، چیزی بین خاکستر، زغال و گوشتِ سوخته!

جای بعضی از سوختگی‌ها آن قدر عمیق بود که انگار صورتش از چند جا فرو رفته باشد، حفره‌هایی سیاه و گود.

لب‌هایش شکل طبیعی نداشتند و انگار بخشی از آنها در آتش آب شده بود.

و چشم‌هایش، چشم‌هایش از همه چیز بدتر بودند. ثابت و بی‌روح و در عین حال آن قدر پر از چیزی شوم و قدیمی که نمی‌توانستم بیشتر از چند ثانیه تحملشان کنم.

انگار همه‌ی دردها و رنج‌های دنیا در آن دو نقطه جمع شده بود.



اما من تحمل کردم، نه از شجاعت، از وحشت.

از آن ترس فلج‌کننده‌ای که آدم را در همان جایی که هست می‌کوبد و نمی‌گذارد حتی پلک بزند.

دلم می‌خواست نگاهم را بدزدم، دلم می‌خواست سرم را برگردانم، دلم می‌خواست چشم‌هایم را در بیاورم تا دیگر او را نبینم، اما نمی‌توانستم.

انگار نیروی نامرئی مرا در همان حالت نگه داشته بود. انگار اگر تکان می‌خوردم، همان لحظه رویم می‌پرید.

از چارچوب جدا شد و حالا کامل وسط در ایستاده بود. خیره به من و بی‌حرکت.

لباس‌هایش تکه‌تکه و پاره بودند و به بدنش چسبیده بودند؛ بعضی جاها طوری ذوب شده‌اند که انگار بخشی از پوستش شده بودند.

جنس پارچه‌ها مثل پوست خشکیده‌ی سوخته به نظر می‌رسید.

از بالا تا پایین، شبیه تندیس از خاکستر سیاه بود که انگار کمی رطوبت به آن خورده و حالا داشت می‌ریخت.

نمی‌دانستم چه بلایی سرش آمده که به این وضع افتاده.



فقط می‌دانستم دیدنش شبیه نگاه کردن به خودِ کابوس بود؛ نه فقط یک کابوس، بلکه کابوسی که از اعماق وجودم سر برآورده بود. نکند خواب باشم؟ نکند باز هم خواب می‌بینم؟ اما اگر خواب بود، پس چرا این قدر واقعی بود؟

چرا بوی تلخ و خفگی سوختگی را حس می‌کردم که انگار از سوختنِ گوشت می‌آمد؟

چرا هوای اتاق ناگهان این قدر سنگین شده بود، انگار کسی یک پتوی خیس و سنگین را رویم انداخته باشد؟ چرا سینه‌ام این طور درد می‌کرد، انگار کسی داشت ریه‌هایم را فشار می‌داد؟

نفسم بند آمده بود، واقعاً نمی‌دانستم باید چگونه نفس بکشم. قفسه‌ی سینه‌ام بالا نمی‌آمد، انگار چیزی از درون فشارش می‌داد و راه هوا را بسته بود. با دستم سینه‌ام را چسبیدم، شاید بتوانم آن درد تیز و فشرده را آرام کنم، اما فایده‌ای نداشت.



دست‌ها و پاهایم از شدت انقباض عضلانی درد می‌کردند. چشم‌های او هنوز روی من بودند. بی‌حرکت، بی‌رحم و بدون پلک زدن! تمام زورم را جمع کردم تا زبانم را تکان بدهم.

گلوی خشکم می‌سوخت، انگار پر از شن بود. لب‌هایم به هم چسبیده بودند و ترک خورده بودند.

با هزار بدبختی، صدای شکسته و تکه‌تکه از دهانم بیرون آمد:

ک... کی... ه... هس... تی؟!

صدای خودم را هم به‌زحمت شنیدم. آن قدر گلویم خشک شده بود که انگار به جای حرف، شن از دهانم بیرون می‌ریخت.

چند لحظه گذشت، یا شاید چند ثانیه نمی‌دانم. زمان در آن اتاق شکش را از دست داده بود. حس می‌کردم انگار در یک برزخ گیر افتاده‌ام، جایی که نه دنیا وجود دارد و نه آخرت.

ناگهان محو شد، درست همان‌جا، وسط در، دیگر چیزی نبود. انگار بخار شده بود، یا شاید جذب دیوار شده بود.

اما قبل از اینکه حتی بتوانم یک نفس عمیق بکشم، قبل از اینکه بتوانم این تصور را از ذهنم پاک کنم، صورتش دقیقاً مقابلم ظاهر شد.



آن قدر نزدیک که حس می‌کردم گرمای نفس سوخته‌اش به صورتم می‌خورد، آن قدر نزدیک که حس می‌کردم اگر چشم بازتر می‌کردم، سوختگی‌های صورتش به پوستم می‌مالید.

آن قدر نزدیک که چشمانش تمام دنیا را از من گرفتند و دیگر هیچ چیز جز سیاهی و آن دو نقطه نورانی شوم را نمی‌دیدم.

در همان لحظه، حس کردم روحم از بدنم کنده شد.

بدنم بی‌حس شد، انگار از ماده‌ی دیگری ساخته شده بودم.

چشم‌هایم را با تمام قدرت بستم و جیغ کشیدم.

نه یک جیغ معمولی! جیغی که از ته جانم بیرون پاره شد. جیغی که انگار همه‌ی ترس‌های این چند روز، همه‌ی دردها، همه‌ی کابوس‌ها را یک جا از گلویم بیرون می‌ریخت.

چنان بلند داد زدم که خودم هم از وحشت صدای خودم، خودم را گم کردم.

مثل دیوانه‌ها فریاد می‌کشیدم و دست‌هایم را به چشم‌هایم می‌کوبیدم. انگشت‌هایم را روی پلک‌هایم فشار می‌دادم، انگار می‌خواستم آن‌ها را از صورت جدا کنم تا دیگر هیچ وقت آن تصویر را نبینم.



فقط می‌خواستم نبینمش، فقط می‌خواستم تصویرش از جلوی چشمم پاک شود.

احساس می‌کردم هنوز روبه‌رویم است، هنوز نگاهم می‌کند، هنوز با آن صورت متلاشی و آن چشم‌های شوم، بالای سرم ایستاده.

نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم، حنجره‌ام از شدت داد زدن می‌سوخت، مثل این‌که با هر فریاد، چیزی داغ‌گلو می‌خراشد و پوستش را می‌سوزاند.

چشم‌هایم از ضربه‌های دست‌هایم درد گرفته بودند، اما باز هم می‌کوبیدم.

دست خودم نبود، بدنم انگار فقط یک واکنش خام شده بود، فرار، فریاد و نابودی.

نمی‌دانم چند لحظه گذشت تا بالاخره توانستم چشم‌هایم را باز کنم. اشک‌ها روی صورتم می‌لغزیدند و ردِ داغی از خودشان به جا می‌گذاشتند.

هیچ‌چیز آن‌جا نبود، دست‌هایم را به زمین چسباندم تا نیفتم. بدنم از شدت انقباض می‌لرزید.



آرام، خیلی آرام، دور و برم را نگاه کردم اتاق خالی و ساکت بود. همین سکوت، از خود دیدنش هم بدتر بود. انگار همه‌ی این‌ها فقط یک مقدمه بود، یک بازی اول.

باز هم بغضم ترکید، اشک‌هایم بی اختیار سرازیر شدند.

چشم‌هایم از گریه می‌سوختند و حالا با ضربه‌هایی که به آن‌ها زده بودم، دردشان چند برابر شده بود. نباید این‌طور می‌کوبیدم، اما نتوانسته بودم جلوی خودم را بگیرم.

فقط نمی‌خواستم دیگر او را ببینم، نمی‌خواستم آن صورت لعنتی حتی یک لحظه‌ی دیگر جلوی چشمم بماند.

با عجله از جا بلند شدم و تقریباً خودم را به سمت تخت کشاندم. پاهایم سست بودند، انگار پاهای خودم نبودند.

باید می‌خوابیدم، باید فرار می‌کردم. حتی اگر تنها راه فرار، پناه بردن به خوابی بود که خودش پر از کابوس بود!

چند روزی بود که دیگر خانه را تاریک نمی‌کردم، دیگر حتی موقع خواب هم چراغ‌ها را روشن می‌گذاشتم.

نور زرد و بی‌جان لامپ‌ها روی دیوارها می‌ریخت، انگار نور کم‌جان یک شمع بود در برابر تاریکی عظیم وجودم.



اما باز هم آرامم نمی‌کرد، فقط نمی‌خواستم در تاریکی بمانم. دیگر از همه چیز می‌ترسیدم. از درها، از گوشه‌های خانه، از سایه‌ها و از سکوت، حتی از بستن چشم‌هایم.

شب‌ها بعد از ساعت‌ها کلنجار رفتن با خودم، بالاخره خوابم می‌برد. خوابی سنگین بی‌رحم و کوتاه، خوابی که بیشتر شبیه بیهوشی بود تا استراحت.

صدای زنگ در خانه باعث شد چشم‌هایم را باز کنم. پشت سر هم زنگ می‌زدند، بی‌وقفه، با سماجتی عصبی‌کننده؛ انگار کسی انگشتش را روی دکمه چسبانده باشد و نمی‌خواست که بردارد.

صدا توی سرم می‌پیچید و مثل سوهان روی اعصابم کشیده می‌شد، آن‌ها را ریش‌ریش می‌کرد.

پتورا با بی‌حوصلگی کنار زدم، انگار وزنش از سرب بود.

با چشم‌های نیمه‌باز اطرافم را نگاه کردم. نور تند آفتاب از پنجره داخل می‌زد و مستقیم به صورتم می‌خورد.



رمان جاذبه‌ی مرگ از نسیم معرفی «Nasim.M»

چشم‌هایم از نور تیر کشیدند، انگار کسی سوزن درشان فرو کرده باشد.

سرم هم هنوز از خواب و بی‌خوابی با هم سنگین بود، انگار توی سرم پر از شن بود.

با اعصاب داغان از جا بلند شدم و تلوتلو قدم برداشتم. برای چند لحظه درست جلوی پایم را هم نمی‌دیدم.

حس می‌کردم دارم روی هوا راه می‌روم. کی می‌توانست باشد؟ نگاهم به ساعت دیواری افتاد، دوازده و نیم ظهر بود. اصلاً وقت مناسبی برای آمدن کسی نبود در روز و وسط ظهر!

من هم کسی را نداشتم که بخواهد بی‌خبر به خانه‌ام بیاید جز مهسا.

دکمه‌ی آیفون را فشار دادم و جواب دادم، اما هیچ‌کس حرفی نزد. تصویر را نگاه کردم، هیچ‌کس نبود.

نه جلوی در، نه کنار آن، نه حتی سایه‌ای.

فقط آن در بسته و بخشی از پیاده‌روی خالی.

چند بار پشت سر هم گفتم:

<http://www.98ia-shop.ir>



- الو؟ کسی هست؟!

صدای خودم را هم به زحمت می‌شناختم، اما فقط سکوت برگشت. سکوتی سرد و بدجنس، که انگار داشت از پشت گوشی به من می‌خندید.

گوشی را سر جایش گذاشتم و با بی‌حوصلگی بی‌خیال شدم. فکر کردم شاید اشکال از سیستم آیفون است، تصمیم گرفتم برگردم سمت تخته.

فقط یک قدم برداشته بودم که دوباره صدای زنگ بلند شد، این بار خواب کاملاً از سرم پرید! انگار کسی سطل آب یخ روی سرم خالی کرده باشد.

با سرعت برگشتم و به آیفون خیره شدم، هیچ‌چیز فرق نکرده بود، باز هم تصویر خالی بود.

اخم کردم، اما ته‌اخمم ترس پنهان شده بود. دستم را دراز کردم و دوباره دکمه را زدم.

-بله؟ کسی هست؟

صدایم کمی لرز داشت، خودم می‌دانستم این‌ها عادی نیست.



می‌دانستم یک چیز دارد با من بازی می‌کند، اما دلم نمی‌خواست باورش کنم.

اگر باور می‌کردم، یعنی دیگر راه برگشتی باقی نمانده بود، یعنی این کابوس، حالا دیگر فقط مالِ خواب‌هایم نبود.

نفسی عمیق کشیدم و گوش دادم، باز هم هیچ جوابی نیامد، فقط سکوت، سکوتِ پر از انتظار.

آیفون را رها کردم و یک قدم به عقب برداشتم، انگار ناخودآگاه بدنم داشت از آن نقطه دور می‌شد.

بعد با عجله وارد اتاق شدم و در را بستم و به سمت تخت رفتم؛ انگار بستن یک درِ چوبی می‌توانست از من در برابر چیزی که معلوم نبود چیست محافظت کند.

پتو را تا روی سرم کشیدم و چشم‌هایم را محکم روی هم فشار دادم.

حس می‌کردم پارچه‌ی پتو، مثل یک سپر نازک، جلوی همه‌ی چیزهای وحشتناکی که در انتظارم بودند ایستاده. ترس آن قدر در من ریشه دوانده بود که دیگر حتی سراغ کارهایم هم



نمی‌رفتم، رمانی که می‌خواستم ادامه‌اش را بنویسم، چند روز بود که گوشه‌ای رها شده بود.

نه صفحه‌ای باز کرده بودم، نه کلمه‌ای نوشته بودم!

با اینکه خودم بازیچه شده بودم، با اینکه داشتم آرام آرام زیر دست این بازی له می‌شدم، باز هم دلم می‌خواست آن رمان را تمام کنم.

می‌خواستم اگر روزی مُردم، اگر یک روز واقعاً ناپدید شدم، حداقل چیزی از من بماند.

کسی بداند چه بر سرم آمد، بداند چه دیدم، چه کشیدم و چرا دیگر وجود ندارم.

شاید با این کار من، دیگر کسی به سوی این بازی‌ها نرود!

شاید اگر این داستان را بنویسم، کسی بفهمد که این بازی‌ها چقدر واقعی و چقدر مرگبارند.

بیشتر وقت من در این خانه، حالا فقط به خوابیدن می‌گذشت، یا بهتر بگویم، به دراز کشیدن و وانمود کردن به خواب.

انگار تنها جایی که می‌توانستم کمی از واقعیت دور شوم، همان دنیای خواب بود، هرچند پر از کابوس!



وقتی مهسا زنگ می‌زد، مجبور بودم خودم را عادی نشان بدهم، فقط می‌گفتم خوبم، می‌گفتم چیزی نیست، می‌گفتم کمی خسته‌ام. نمی‌خواستم او بترسد، نمی‌خواستم به خاطر من برایش اتفاقی بیفتد.

اگر این چیز لعنتی واقعاً سراغ آدم‌ها می‌رفت، من نمی‌توانستم مهسا را هم واردش کنم.

نمی‌توانستم اجازه دهم او هم بخشی از این بازی وحشتناک شود. شب شده بود، خانه از هر شب دیگری خفه‌تر و خسته‌کننده‌تر به نظر می‌رسید.

دیوارها انگار به من نزدیک‌تر شده بودند، انگار داشتند مرا در آغوش می‌گرفتند؛ آغوشی سرد و سنگین.

هوا سنگین بود و سکوت، مثل یک پارچه‌ی ضخیم و مرطوب، روی همه چیز افتاده و خفه‌کننده بود.

لب‌هایم را با نوک زبانم تر کردم، دهانم خشک بود، انگار سال‌ها بود آب نخورده بودم، آرام از تخته بلند شدم.



با قدم‌هایی که دیگر انگار از خودم نبودند، به سمت در اتاق رفتم. هر قدم، سنگین‌تر از قبلی و هر نفس بریده‌تر از آن که بتوانم آرامش در آن پیدا کنم. انگار هوا هم با من دشمنی داشت؛ در سینه‌ام می‌نشست و راه نفس کشیدن را تنگ‌تر می‌کرد. دستم که به دستگیره‌ی سرد و فلزی در رسید، یک لرزش ناخودآگاه از نوک انگشت‌ها تا شانه‌ام دوید. فلز، آن قدر سرد بود که انگار از دل یک زمستان مرده بیرون آمده باشد.

با تردید آن را چرخاندم و باز شد بدون آنکه حتی نگاهی به آیفون بیندازم رد شدم.

صورت‌م را زیر آب سرد گرفتم. قطره‌ها با شدت روی پوستم کوبیده می‌شدند و از خط فکم، گردنم و استخوان‌های ترس‌زده‌ام پایین می‌ریختند، اما نه خستگی‌ام را می‌بردند و نه فشاری را که روی سینه‌ام جمع شده بود کم می‌کردند.

با همان حال آشفته و بی‌جان، به آشپزخانه رفتم. بسته‌ی نودل را از قفسه بیرون کشیدم؛ انگشت‌هایم آن قدر سرد بودند که حس کردم کاغذ بسته زیرشان خش‌خش می‌کند.



ذهنم جای دیگری بود؛ جایی تاریک‌تر از آشپزخانه، جایی که حتی خودم هم دوست نداشتم به آن نگاه کنم. بی‌حوصله به پنجره‌ای خیره شدم که یک تیکه‌اش شکسته و از بین رفته.

قطره‌های ریز بخار دورش جمع شده بودند و دنیای بیرون را به توده‌ای محو و بی‌چهره تبدیل می‌کردند؛ انگار هر چیزی آن‌سوی شیشه، عمداً از من پنهان شده بود.

قابلمه‌ی کوچک نودل را روی گاز گذاشتم. شعله‌ی آبی زیر آن، نور کم‌جانی روی کف آشپزخانه می‌پاشید و سایه‌ی من را روی دیوارها می‌لرزاند.

بخار داغ نودل، با بوی تند و مصنوعی‌اش، از ظرف بالا می‌رفت و در فضا می‌پیچید، اما من حتی به آن هم دقت نمی‌کردم. تمام حواسم روی پنجره بود؛ روی آن سفیدی مه‌آلود و نامطمئنی که پشت شیشه نشسته بود.

انگار چیزی در آن‌سوی تاریکی منتظر بود، یا شاید فقط من این‌طور حس می‌کردم، چون ترس، هر سکوتی را شبیه کمین کردن می‌کند.

ظرف نودل را که هنوز داغ بود، با دستانی لرزان برداشتم و به سمت مبل جلوی تلویزیون رفتم.



نشستم، اما نه به آرامش؛ بیشتر مثل کسی که دارد خودش را برای چیزی نامعلوم آماده می‌کند.

کنترل را در دست گرفتم و شروع کردم کانال‌ها را عوض کردن، بی‌هدف و عصبی، با انگشتی که مدام روی دکمه‌ها می‌لغزید. تصویرها یکی یکی عوض می‌شدند، اخبار، برنامه‌ی کودک، تبلیغ، چهره‌ها، صداها، نورها... اما هیچ‌کدام نتوانستند فکرم را از جای دیگری که گیر کرده بود بیرون بکشند.

ناگهان تصویر یک فیلم ترسناک روی صفحه ظاهر شد. زنی در تاریکی، با بدنی منقبض و چشمانی که از وحشت برق می‌زد، در پله‌ها ایستاده بود.

شمعی در دست داشت و شعله‌ی ضعیفش دیوارها را به سایه‌هایی کش‌دار و لرزان می‌پوشاند. همه چیز در آن صحنه آرام بود، اما آرامشی از نوعی که پیش از فاجعه می‌آید و بعد، از سمت چپ تصویر، دست‌هایی از دل تاریکی بیرون آمدند و شروع به دست زدن کردند.



صدای دست زدن، آن قدر ناگهانی و بلند بود که تمام بدنم از جا پرید. قلبم چنان کوبید که برای یک لحظه حس کردم همه چیز داخل سینه‌ام فرو می‌ریزد.

هوا در ریه‌هایم گیر کرد. حتی فرصت نکردم نفس عمیقی بکشم که دوباره، این بار نزدیک‌تر، انگار درست کنار گوشم همان صدا پیچید. دست‌هایم لرزیدند و ظرف نودل از میان انگشتانم لغزید.

صدای برخورد ظرف با زمین، پاشیدن نودل‌ها و آن شرشر خیس و ناگهانی، با ترسی که در بدنم بالا کشید، در هم آمیخت. نگاه نکردم، حتی نتوانستم به پایین خم شوم. فقط با تمام توان، به سمت اتاقم دویدم؛ دویدن نه از روی اختیار، بلکه مثل فرارِ جان‌کنده‌ی یک موجود زخمی که فقط می‌خواهد از صدا دور شود.

پشت در اتاق ایستادم و نفس نفس زدم. شانه‌هایم بالا و پایین می‌رفتند و صدای تند نفس‌هایم در گوشم می‌کوبید.

زانوهایم کمی خم شده بود و دستانم به سختی کنترل خودشان را داشتند. هنوز صدای فیلم از بیرون می‌آمد، اما برای من دیگر فقط فیلم نبود؛ آن صداها حالا مثل نشانه‌هایی از چیزی واقعی و نزدیک شده بودند.



هر صدای ریز، هر خش خش، هر تکان نامعلوم، در ذهنم تبدیل به ادامه‌ی همان دست زدن‌های هولناک می‌شد.

روی زمین نشستم، زانوهایم را در آغوش گرفتم و سرم را پایین انداختم. انگار اگر خودم را کوچک‌تر می‌کردم، شاید ترس هم کمی کوچک می‌شد، اما نمی‌شد! ترس، حالا مثل چیزی زنده درونم حرکت می‌کرد.

وقتی صدای تمام شدن فیلم آمد، هم کمی سبک شدم و هم وحشت‌زده‌تر. سکوتی که بعد از آن در خانه نشست، سنگین‌تر از هر صدایی بود.

آن قدر ساکت که انگار دیوارها هم گوش داده بودند و حالا داشتند منتظر می‌ماندند ببینند من چه می‌کنم!

با تردید بلند و از اتاق خارج شدم، کنترل تلویزیون را برداشتم، انگشت‌هایم روی دکمه‌ها سرد و لرزان بود. نور آبی صفحه، بی‌رحمانه روی صورتم افتاده بود.

کانال را عوض کردم و روی یک انیمیشن ایستادم؛ رنگ‌های روشن، صداهای کودکانه، حرکات نرم و ساده‌ی شخصیت‌ها، تنها چیزی بود که می‌توانست کمی مرا از آن ترس بیرون بکشد.



اما در همان حال، ظرف و نودل‌های ریخته روی زمین را ندیدم. انگار چشم‌هایم عمداً از آن بخش از واقعیت عبور کردند. انگار زندگی واقعی، در همان لحظه، پشت در اتاقم جا مانده بود. دوباره در اتاق را بستم. این بار محکم‌تر، انگار با فشار آن قفل، می‌توانستم ترس را هم پشت در نگه دارم.

اما می‌دانستم این فقط یک احساس گذراست؛ امنیتی نازک، شکننده، شبیه شیشه‌ای که هر لحظه ممکن بود ترک بردارد. به سوی لپ‌تاپم رفتم و آن را برداشتم و روی تخت نشستم. نور مانیتور لپ‌تاپ، صورت مرا در هاله‌ای سرد روشن کرده بود. انگشتانم به نرمی روی کیبورد نشستند، اما پشت این نرمی، اضطرابی بود که از درون مرا هل می‌داد. می‌خواستم بنویسم، می‌خواستم آنچه را درونم می‌گذرد روی صفحه بریزم، شاید به این ترتیب از فشارش کم شود. شروع به تایپ کردم:

- من فکر می‌کردم دارم تاریکی را می‌نویسم، تا اینکه فهمیدم تاریکی داشت من را می‌نوشت!

جمله روی صفحه ظاهر شد و وقتی آن را دیدم، حس کردم چیزی سرد از پشت گردنم تا پایین ستون فقراتم خزید.



کلمات، دیگر فقط کلمه نبودند؛ انگار هرکدامشان بخشی از چیزی زنده، ناپیدا و ترسناک شده بودند.

همان لحظه صدای زنگ گوشی در اتاق پیچید! تیز و ناگهانی، مثل خراشیدن فلز روی شیشه.

از جا پریدم، گوشی روی تخت افتاده بود و نور صفحه‌اش، مثل چشم باز یک موجود بیدار شده به من خیره مانده بود.

با تردید دستم را دراز کردم و گوشی را برداشتم. صفحه را روشن کردم پیام جدیدی از بازی نمایان شد.

قلبم بی‌اختیار شروع به تند زدن کرد؛ آن قدر تند که حس کردم دیگر ضربانش از کنترل من خارج است.

چشم‌هایم پیام را خواندند و همان لحظه چیزی درونم فرو ریخت.

- ساعت سه شب، وارد یک خانه‌ی متروکه شو و تا یک ساعت آنجا بمان.

ترس، مثل موجی سرد و سنگین، از پاهایم بالا آمد و تا گلویم رسید.

دهانم خشک شد. دیگر نمی‌توانستم! نه، نمی‌خواستم. این بازی باید تمام می‌شد!



اشک بی‌اختیار در چشم‌هایم جمع شد و بعد روی صورتم لغزید.
صدای هق‌هقم در اتاق پیچید، خفه، شکسته و بی‌دفاع.

- نمی‌خوام! دیگه نمی‌خوام این بازی رو ادامه بدم!

فریاد زدم، صدایم از جایی عمیق درونم بیرون می‌آمد؛ جایی که دیگر فقط ترس نبود، بلکه فرسودگی، وحشت و درماندگی هم بود.

- می‌ترسم! از تاریکی، از بیرون رفتن، از صداها، از همه چیز می‌ترسم!
صدایم می‌لرزید، اما مجبور بودم بگویم.

- دیگه نمی‌تونم! تا مرز مردن کشیده شدم!

و در همان لحظه، تنها چیزی که مثل میخی در ذهنم فرو رفته بود،
تصویر پسر بود.

ترس از این که بلاپی سر او بیاید، از هر وحشتی عمیق‌تر و
سهمگین‌تر بود. باید متوقف می‌شدم. باید راهی پیدا می‌کردم، اما
چگونه؟ چگونه می‌توانستم از این چرخه‌ی سیاه فرار کنم؟

سه ساعت را با چرت زدن و با ترس گذراندم. خواب واقعی نبود؛
فقط چشم‌هایی بود که هر چند دقیقه پلک می‌زدند و دوباره همان



کابوسِ بیداری را به یادم می‌آوردند. عجیب‌تر از همه این بود که خانه آرام بود.

واقعاً آرام! نه صدایی می‌آمد، نه رفت و آمدی، نه حتی سرفه‌ای! سکوت آن قدر کامل بود که انگار ترس، عمداً صبر می‌کرد تا وقتی من آماده شدم، بیاید.

چند دقیقه به سه مانده بود، یک باره قلبم از جا گند. با سرعت بلند شدم؛ طوری که انگار اگر یک ثانیه بیشتر مکث کنم، اتفاق می‌افتد.

لباس‌هایم را عوض کردم. یک سویشرت و ساپورت به رنگ مشکی پوشیدم، نه از سرمد، از سرغریزه.

انگار تاریکی را جدی‌تر می‌گرفتم و می‌خواستم با آن هم‌رنگ‌تر باشم.

کفش‌هایم را پام کردم و گوشی‌ام را برداشتم و از خانه خارج شدم.

به در حیات که رسیدم، کلاه سویشرتم را روی سرم انداختم؛ هنوز نمی‌دانستم چرا. شاید برای اینکه کمتر دیده شوم، شاید برای اینکه احساس کنم کمتر حواسم در معرض چیزی است، در را باز کردم و بیرون رفتم.



همه جا تاریک بود، هیچ صدایی نمی آمد. حتی صدای وزوز آشنا یا دور ماشین‌های جاده‌ای هم نبود.

تاریکی آن قدر بی صدا بود که ذهنم شروع کرد خودش صدا تولید کردن!

صداهایی که فقط در گوشم ساخته می شدند، تق تق‌های فرضی، خش خشِ قدم‌های کسی که شاید نزدیک است، یا نفس کشیدن خیلی آرام، خیلی نزدیک.

دستانم را داخل جیب‌هایم کردم و سر به زیر قدم برداشتم.

قدم‌هایم حساب شده نبودند؛ هر قدم، یک لرزش پنهان داشت، مثل اینکه از زیر پوستم می لرزید.

هر صدایی که می شنیدم حتی اگر فقط صدای ورق خوردن برگ یا تق تقِ یک شاخه بود از جا می پریدم.

بدنم قبل از مغزم واکنش نشان می داد. چشم‌هایم مدام دور و برم را می گشت، دنبال سایه، دنبال فرم، دنبال چیزی که شاید فقط خیال باشد.

به سوی نزدیک‌ترین خانه‌ای رفتم که می دانستم سال‌هاست متروکه است.



وقتی به آن رسیدم، ترس کامل به من نفوذ کرده بود. نه ترس معمولی، ترس زنده، ترسی که مثل خون در رگ‌هایم می‌دوید. در آن لحظه، انگار دیگر کنترل از دستم در رفته بود.

مثل دیوانه‌ها شده بودم، پاهایم بدون اینکه اجازه بگیرند، مرا جلو می‌بردند و ذهنم فقط یک جمله تکرار می‌کرد:

- وارد شو، باید وارد شی!

قسمت در خانه طوری برایم دهان باز کرده بود که احساس می‌کردم این آخرین لحظه‌هایم هستند.

قفل در، تاریکی خود در، حتی چوب‌های قدیمی قاب، همه‌شان یک جور تهدید ساکت بودند. انگار خانه نمی‌خواست من وارد شوم؛ انگار می‌خواست من را قورت بدهد.

صدای گوشی مرا از جا پراند، با دست‌هایی که می‌لرزید، به سرعت از جیبم درآوردم و نگاهش کردم.

فقط همان نور کوچک صفحه بود که می‌توانست برای چند ثانیه به من یادآوری کند هنوز واقعیت وجود دارد. روی صفحه نوشته بود:

- تو قوی هستی، من می‌دونم!



اخم کردم، نمی‌دانستم باید خوشحال شوم یا ناراحت. حرفش مثل یک تعریف نبود؛ مثل طنابی بود که دور گردنم افتاده باشد.

با خودم گفتم، قصد بازی چه بود؟ پس من واقعاً قوی‌ام؟

پس من واقعاً می‌توانم وارد خانه شوم؟!

مگر قوی بودن یعنی همین؟ قدم گذاشتن در جایی که ترس خودش دستگیره را می‌چرخاند؟

یک قدم برداشتم، آرام آرام قدم‌هایم بیشتر شد. طوری که خودم هم تعجب کرده بودم، چرا دارم نزدیک می‌شوم؟ چرا عقب نمی‌رفتم؟ چرا بدنم یک لحظه برای فرار بالا نمی‌کشد؟

زمانی به خود آمدم که خودم را وسط خانه دیدم.

همان لحظه، صدای قیژ قیژ در توجهم را جلب کرد، نه از بیرون، نه از دور، نزدیک‌تر! انگار چیزی در همان تاریکی، آهسته خودش را تکان می‌داد.

برگشتم تا بفهمم صدا از کجاست؛ گردنم با خشکی چرخید، شانه‌هایم منقبض شدند و نگاهم در تاریکی دوید. اما هنوز یک قدم کامل برنداشته بودم که همه‌چیز قطع شد.



صدای به شدت وحشتناکِ بسته شدن در، مثل انفجار، در گوش‌هایم پیچید. ضربه‌اش آن قدر ناگهانی بود که تمام بدنم از جا پرید. گوش‌هایم سوت کشید و برای لحظه‌ای حس کردم پرده‌ی گوشم پاره شده است.

قفسه‌ی سینه‌ام تیر کشید. دستم ناخودآگاه روی سینه‌ام نشست. نفسم به زور بالا و پایین می‌رفت؛ هر دم، مثل بالا کشیدن سنگی سنگین بود و هر بازدم، مثل افتادن از بلندی. سینه‌ام می‌خواست از جا کنده شود و از این درد فرار کند. عضلات بین دنده‌هایم می‌سوختند.

نفس کم آورده بودم. این ترس از جنس فکر نبود، از آن ترس‌هایی که در ذهن شکل می‌گیرند و می‌شود با منطق آرامشان کرد.

این ترس بدنی بود؛ به دنده‌ها فشار می‌آورد، به ریه‌ها می‌چسبید، در گلویم گره می‌خورد. حس می‌کردم چیزی نامرئی دور سینه‌ام پیچیده و هر لحظه تنگ‌تر می‌شود.

دست بر قلبم کشیدم. زیر انگشتانم ضربانش بی‌نظم و کوبنده بود. درد داشت! از شدت ترس این روزها، از شدت دیدن ترسناک‌ترین چیزها.



انگار قلبم می‌خواست اعتراف کند که دیگر تاب ندارد، که دیگر نمی‌تواند در جایی بتپد که دورش چیزی جز تاریکی نیست.

برای اینکه از هم نپاشم، نور گوشی را روشن کردم. انگشتانم کمی می‌لرزیدند و نور، همراه لرزش دستم تکان می‌خورد. پرتوی سفید و ضعیف روی دیوارهای قدیمی افتاد؛ دیوارهایی با ترک‌های باریک و لکه‌های نم.

خودم را به سوی در کشاندم. قدم‌هایم سنگین و نامطمئن بود. دنبال راه خروج، دنبال شکاف. دستم بهه در رسید، چوب کهنه و زیر کف دستم حس می‌شد. در، در چوبی قدیمی بود.

هرچی تلاش کردم بازش کنم نمی‌توانستم. هل دادم، کشیدم. بیشترین زور را دادم؛ عضلات بازویم کش آمدند، دندان‌هایم روی هم فشار آوردند، باز هم هیچ به هیچ.

انگار قفل نه تنها قفل بود، بلکه تصمیم گرفته بود تا آخر بایستد. انگار لج کرده باشد با نفس‌های بریده‌ی من.

نفس‌زنان، خودم را به دیوار کناری چسباندم و روی زمین نشستم. کمرم به دیوار خورد و سرمای نمودارش از میان لباس‌هایم به پوستم نشست. زانوهایم را کمی جمع کردم.



زمین صاف نبود. برجستگی‌های ریز و ناهمواری‌ها زیر کف دست‌هایم و پشت پاهایم حس می‌شد. همین زبری واقعی، همین فشار سرد و خشن زیر پوستم، مرا بیشتر مطمئن کرد که اینجا واقعی است! که این کابوس، خیال نیست.

اهمیت ندادم، چون دیگر چیزی برای اهمیت دادن نمانده بود.

با خودم حساب کردم، من یک ساعت باید دوام می‌آوردم. یک ساعت باید تاریکی را تحمل می‌کردم.

لب‌هایم بی‌صدا این جمله را تکرار کردند، انگار با گفتنش بخواهم خودم را متقاعد کنم.

نفسم کند شده بود؛ هر نفس مثل انجام دادن کاری طاقت‌فرسا بود. نورگوشی را روبه‌رویم قرار دادم. از تاریکی می‌ترسیدم و تاریکی نفسم را بند می‌آورد. انگار سایه‌ها به ریه‌هایم نزدیک می‌شدند، دورشان حلقه می‌زدند و می‌خواستند راه هوا را ببندند.

سرم را بر زانوانم گذاشتم. پیشانی‌ام به پارچه‌ی شلوآرم چسبید.

زیر لب، خدا خدا می‌کردم؛ صدایم آن‌قدر آهسته بود که خودم هم به سختی می‌شنیدمش. لب‌هایم خشک بودند و کلمات نیمه‌جان از میانشان بیرون می‌آمد.



دلم می‌خواست هرچه زودتر آن یک ساعت بگذرد. اما زمان کش می‌آمد.

انگار خودِ تاریکیِ ثانیه‌ها را با انگشتان سردش نگه داشته بود تا بیشتر عذاب بکشم. هر لحظه مثل یک قرن طولانی بود؛ ضربان قلبم می‌زد و بین هر دو ضربان، فاصله‌ای بی‌پایان حس می‌کردم.

سرم را آرام بالا آوردم. گردنم خشک شده بود. برای یک لحظه، چشمم به روبه‌رو افتاد.

یک شبِ محو از مقابل دیدگانم گذشت. سایه‌ای لغزنده، بی‌صدا. آن قدر سریع که اول شک کردم واقعاً چیزی دیده‌ام یا ذهنم با من بازی می‌کند.

نفس در سینه‌ام حبس شد. با دقت بیشتری خیره شدم. نور گوشی را در خانه چرخاندم؛ پرتوی لرزان روی دیوارها، گوشه‌ها، سقف.

اما در آن سکوتِ وهم‌آور، هیچ چیز دیگری پدیدار نشد.

با این حال، قلبم در سینه‌ام به طبلِ جنگ می‌کوبید. آن قدر شدید که حس می‌کردم می‌خواهد از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون بزند. هر ضربان، تکانی در شانه‌هایم می‌انداخت.



گوشی را کمی به سمت راست چرخاندم. نور روی پله‌ها افتاد. سایه‌ی نرده‌ها کشیده و نامعمول روی دیوار افتاده بود.

از جایم تکان نمی‌خوردم، اما نیروی سرد و نامرئی، مرا به سمت بالا می‌کشید. وسوسه‌ای عجیب که نمی‌گذاشت در آن سکوتِ هراسناک بمانم. انگار اگر نمی‌رفتم، بدتر می‌شد.

دستم را روی دیوارِ نم‌دار و سرد گذاشتم؛ رطوبتش زیر انگشتانم نشست. آهسته از جا بلند شدم. زانوهایم کمی لرزیدند.

نور لرزانِ گوشی را به سمت پله‌ها گرفتم و قدم‌هایم را یکی یکی، با احتیاط یک موش گرفتار برداشتم. کف پایم روی اولین پله نشست. صدای خفیف برخورد کفش با چوب، در سکوت طنین انداخت.

صدای زمزمه‌ای مبهم از دور به گوشم رسید. آن قدر خفیف که اول گمان کردم صدای وهمِ خود خانه است؛ صدای لوله‌ها، صدای باد در شکاف‌ها.

ایستادم، گوش‌هایم را تیزتر کردم. نفس‌هایم را آهسته‌تر بیرون دادم تا بهتر بشنوم.



صدا هرچه بیشتر پیش می‌رفتم واضح‌تر می‌شد. انگار از دل تاریکی عمیق‌تر، صدای جان می‌گرفت.

پله‌ها را بالا رفتم. دستم نرده را گرفته بود؛ انگشتانم آن را محکم چسبیده بودند. هرچه نزدیک‌تر می‌شدم، نفس‌هایم کوتاه‌تر و بریده‌تر می‌شدند. سینه‌ام بالا می‌آمد و سریع پایین می‌رفت.

انگار بدنم از قبل خبر داشت به چه پرتگاهی نزدیک می‌شوم و می‌خواست مانع شود، اما دیگر راه برگشتی نبود.

صدا واضح شد؛ خیلی واضح. یک بار نه، دو بار. این بار به طرز وحشتناکی بیگانه. صدا انگار از زیر آب، از عمق چیزی فراموش شده می‌آمد:

- سارا!

آرام، با کشیدگیِ حزین، انگار تک‌تکِ حرف‌ها را با درد از گلویم بیرون می‌کشید. اسمم در آن سکوتِ مرده، مثل تیغی باریک در هوا پیچید و در گوشم نشست.

که بود؟ از من چه می‌خواست؟ چرا اسمم را می‌دانست؟ چرا این‌طور مرا صدا می‌کرد. انگار سال‌ها بود که در این خانه‌ی متروک، در تاریکی منتظر من بود!



به آخرین پله که رسیدم، صدا ناگهان قطع شد. مثل بریده شدن یک نفس.

سمت راست را نگاه کردم؛ یک اتاق در آن بخش بود. سمت چپ هم همان‌طور. نگاهم بین دو راهرو و دو درِ وهم‌آلود سرگردان ماند. حس می‌کردم هوا سنگین شده؛ موعودِ خطر، نه پشت در، بلکه خود در بود.

به سوی اتاق سمت چپ رفتم. صدای زوزه‌ی باد که بیرون خانه می‌پیچید، حالا دقیقاً در گوشم پژواک می‌یافت؛ گویی خانه می‌خواست با هر هیاهوی بیرون، ترسِ درونِ مرا هم بیرون بکشد و بلندترش کند.

صدای نفس کشیدنم آن‌قدر بلند شده بود که خودش برایم شکنجه بود؛ هر دم و بازدمم را با اضطراب می‌بلعیدم. انگار ریه‌هایم پر از شن بودند.

اطرافم را خیره شدم، اما جز تاریکی محض چیزی پدیدار نبود. تاریکی‌ای که انگار می‌توانست مرا یک‌جا ببلعد!

صداهای هولناکِ اطرافم متوقف نمی‌شدند؛ ناله‌ی درها، خش‌خشِ چوب‌های پوسیده، و برخوردِ خشنِ شاخه‌های درختان



به پنجره‌ها، هر صدا، لرزشی بود که از نوکِ انگشتانم شروع می‌شد و به ستون فقراتم می‌خزید.

همه‌ی این‌ها، حسِ انزجار و وحشتی عمیق در من برانگیخته بود؛ حسِ اینکه هر لحظه ممکن است هیولایی از دلِ سیاهی بیرون جهد، نه با چنگال، که با نفس سردش.

در چوبی اتاق، هیچ دستگیره‌ای نداشت. آن را با تمام توان هل دادم و آرام به داخل باز شد، مثل دهانی که به آرامی گشوده شود! نور لرزانِ گوشی را به داخل انداختم و خواستم قدمی بردارم که یک‌هو، صدای دویدنِ پاها از پشت سرم بلند شد. تند، بی‌نظم و بعد... خنده‌ی یک کودک!

آن صدا چنان ناگهانی و بی‌رحم بود که تمام وجودم یخ زد؛ انگار رگ‌هایم پر از آب یخ شدند.

برگشتم، اما صدا محو شد. فقط پژواکِ ترس مانده بود.

نفس‌های بریده‌بریده و پرصدا بیرون دادم و چند قدم به عقب رفتم. وارد اتاق شده بودم. اطرافم را با دقتِ یک شکارچی در بند، کاویدم؛ هیچ چیز قابل رؤیتی نبود.



دو کمد قدیمی در گوشه‌ی اتاق و یک پنجره. حس می‌کردم هوا سنگین شده، انگار تمام اتاق نفسش را حبس کرده بود.

در همان لحظه که چشمم به پنجره افتاد، آسمان با رعد و برقی خیره‌کننده شکافته شد و هم‌زمان، درِ اتاق با کوبشی هولناک بسته شد، مثل مشتی که در بی‌حواسی کسی روی میز کوبیده می‌شود.

چنان از جا پریدم که به دیوارِ سرد چسبیدم و سرِ خوردم. قفسه‌ی سینه‌ام از شدت ترس، گویی در حالِ خرد شدن بود.

قلبم داشت از دهانم بیرون می‌زد. بر روی زمین لغزیدم؛ پاهایم دیگر توانِ حملِ وزنم را نداشتند، انگار از بدنم جدا شده بودند و به یک‌باره بی‌حس شده بودند. مثل عروسکِ خیمه‌شب‌بازی که نخ‌هایش بریده باشد.

به درِ کوبیده شده خیره شدم؛ کاملاً بسته بود.

اتاق، غرق در غبار بود. همه جا را خاکِ کهنه و تار عنکبوت پوشانده بود؛ فضایی که انگار خودِ زمان در آن متوقف شده و حالا، متروکه و فراموش شده، میزبانِ وحشت بود، وحشتی که بوی کهنگی می‌داد.



صدای ناهنجاری توجهم را جلب کرد و به سرعت برگشتم. نور
گوشی به کمدهای گوشه‌ی اتاق افتاد.

یکی از کمدها به لرزش افتاده بود و درش، آرام آرام گشوده می‌شد. نه
یک تقه‌ی کوچک، نه صدایی گذرا، بلکه لرزشی عمیق و ممتد، انگار
چیزی سنگین در درونش نفس می‌کشید و با هر تکان، وزن
حضورش را به چوب کهنه‌ی در تحمیل می‌کرد. چوب با هر لرزش،
نالای خفه سر می‌داد؛ صدایی که میان سکوت اتاق می‌پیچید و به
گوشم مثل فریادی خاموش می‌رسید.

به خودم تکان شدیدی دادم؛ شانیه‌هایم بی‌اختیار بالا پرید و بیشتر
به دیوار چسبیدم، انگار می‌خواستم در دلِ سرد و بی‌روح آن فرو
بروم و ناپدید شوم. تیغه‌های شانیه‌ام درد گرفتند اما جرئتِ جدا
شدن نداشتم. حس می‌کردم قلبم هر لحظه آماده‌ی انفجار است؛
آن قدر محکم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید که نفس‌هایم را تکه‌تکه
می‌کرد.

تمام تنم می‌لرزید؛ لرزشی ریز و بی‌امان که از نوک انگشتان پاهایم
شروع شده بود و تا فکم بالا می‌آمد. دندان‌هایم بی‌صدا به هم
می‌خوردند.



اشک، بی‌اختیار از چشمانم سرازیر شد؛ داغ و شرم‌آور، روی گونه‌هایم راه گرفت و تا چانه‌ام لغزید. حتی فرصت پاک‌کردنش را هم نداشتم.

نورِ گوشی همان‌طور روی کمدِ لرزان قفل شده بود؛ دستم آن را گرفته بود اما انگشتانم چنان کرخ و بی‌جان بودند که حس می‌کردم هر لحظه ممکن است از میانشان سر بخورد.

می‌ترسیدم نور را بردارم و اتفاقِ بدتری بیفتد. انگار همان نورِ ضعیف، همان هاله‌ی لرزانِ سفید، تنها سپری بود که مرا در برابر آن تاریکیِ بی‌پایان محافظت می‌کرد.

نور می‌لرزید، با لرزش دستم هماهنگ و سایه‌ها را دیوانه‌وار روی دیوار می‌رقصاند. اما در اعماق وجودم می‌دانستم این سپر، فقط برای چند ثانیه‌ی دیگر دوام خواهد آورد؛ مثل شمعی که پیش از خاموشی، آخرین تقلاهایش را می‌کند.

صدای خراشیدنِ در، روی اعصابم می‌کوبید. هر کشیده شدن، مثل ناخنی بود که مستقیم روی پرده‌ی گوشم می‌رفت. پلک‌هایم نیمه‌باز مانده بودند، نه توان بستنشان را داشتم و نه رمقی برگرداندن نگاهم را.



حالا در کامل باز شده بود و در دلش فقط تاریکی بود؛ تاریکی‌ای غلیظ، زنده و نفس‌دار. انگار سیاهی، سینه بالا و پایین می‌برد. از گوشه‌ی درِ دوم کمد، چیزی حرکت کرد. نه یک حرکت معمولی، نه لغزش ساده‌ی سایه، بلکه جنبشی که انگار از دلِ همان تاریکی جان گرفته بود. گوی منقبضم صدایی خفه تولید کرد، چیزی میان ناله و نفس بریده.

صدایِ خش‌خشِ ضعیفی شنیده شد، شبیه به کشیده شدنِ پارچه‌ی کهنه روی چوب. بعد، دو دستِ باریک و استخوانی از درونِ کمد بیرون خزیدند؛ پوستشان انگار سال‌ها زیر آفتابِ سوزان مانده و حالا جز لایه‌ای چروکیده و سوخته، چیزی از آن باقی نمانده بود.

نور گوشی روی بندهای استخوانی انگشتان افتاد و سایه‌ای کشیده و هیولایی پشتشان ساخت. انگشتانِ بلند و خمیده‌شان، با حرکتی مسموم و خزنده، بر لبه‌ی درِ کمد کشیده شدند؛ آهسته و کش‌دار. انگار داشتند بافتِ دنیا را امتحان می‌کردند. انگار می‌خواستند مطمئن شوند بیرون، واقعاً وجود دارد.

سپس، آرام اما با قاطعیتی شوم، تمام وجودش نمایان شد.



همان زن سوخته بود؛ همان هیولای وحشتناک در خواب و بیداری‌ام! لب‌هایم بی‌صدا از هم باز شدند اما صدای بیرون نیامد. این بار هیولا زنده بود، واقعی بود و مقابل چشمانم نفس می‌کشید. سینه‌اش با نظمی کند و سنگین بالا می‌آمد و پایین می‌رفت. بدنم گویی با سرمای مطلق قطبی شسته شده باشد، منجمد شد. حتی پلک زدن هم برایم به تلاشی طاقت‌فرسا تبدیل شده بود. هیچ عضوی از من دیگر فرمان مغزم را اجرا نمی‌کرد. فقط می‌توانستم خیره شوم.

وحشت، مثل ماری سمی در بدنم می‌پیچید؛ از ستون فقراتم بالا می‌رفت، دور گردنم حلقه می‌زد و تا پشت گوش‌هایم تیر می‌کشید. او خود را از کمد پایین کشید. نه با قدم برداشتن و نه با راه رفتن، بلکه با حرکتی غیر طبیعی، سرد و بیمارگونه؛ بدنش زاویه‌هایی می‌ساخت که چشمم را می‌آزرد. مفاصلش بیش از حد خم می‌شدند، انگار استخوان‌ها برای این شکل از حرکت ساخته شده بودند.

چهار دست و پا، با سرعتی حساب‌شده و ترسناک، به سوی من خرامید. کف دست‌های سوخته‌اش روی زمین ساییده می‌شد و صدای ساییده شدن پوست بر سرامیک، قلبم را می‌فشرد.



حرکاتش نامنظم نبود؛ دقیق و هدفمند بود. سرش کمی پایین، انگار از زیر ابروهای سوخته‌اش نگاهم می‌کرد. انگار شکارش را می‌دید و برای دریدن آن لحظه‌شماری می‌کرد.

این نوع حرکت، خون را در رگ‌هایم منجمد می‌کرد. حس می‌کردم نبضم کند شده، سنگین شده، مثل قطره‌هایی یخ‌زده که به زحمت در رگ‌هایم می‌چرخند. حسِ مرگ، واضح و بی‌پرده، در وجودم جان گرفت.

بوی تهوع‌آور سوختگی ناگهان فضا را پر کرد؛ بویی غلیظ که با بوی تند آمونیاک و مزه‌ی تلخ گوشتِ گندیده درهم آمیخته بود. بینی‌ام سوخت، چشمانم بیشتر اشک ریختند. معده‌ام پیچ خورد و گلوی خشکیده‌ام سوزش گرفت. گویی تمام حفره‌های بینی‌ام با این بوی مرگبار پر شده بودند و دیگر جایی برای نفس کشیدن باقی نمانده بود.

آب دهانم را با هزار زحمت قورت دادم. گلوی متورم به سختی تکان خورد و سیب‌گلویم بالا و پایین پرید. زبانم به سقف دهانم چسبیده بود.



انگار از قعرِ چاهی تاریک بالا آمده بودم؛ چاهی که دیوارهایش از ترس ساخته شده بود و حالا با واقعیتی روبه رو بودم که حتی در کابوس‌هایم هم جرئتِ تصورش را نداشتم.

به من رسیده بود، فاصله‌اش با من دیگر معنا نداشت. نفس‌های داغ و بدبویش را روی پوستم حس می‌کردم؛ نفس‌هایی سنگین که به صورتم می‌خورد و برمی‌گشت. صورتش را به صورتم نزدیک کرد؛ فاصله‌شان فقط چند سانتی‌متر بود. آن قدر نزدیک که گرمای فاسدِ پوستش را حس می‌کردم.

آن قدر نزدیک که بتوانم صدای خرخرِ ضعیف درون سینه‌اش را بشنوم. همین فاصله‌ی اندک کافی بود تا نفس در سینه‌ام حبس شود.

سینه‌ام بالا مانده بود و پایین نمی‌آمد. احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است به خاطر شدت ترس، ریه‌هایم از درون پاره شوند.

چهره‌اش، تکه‌ای از جهنم بود. پوستِ چرم‌گون و سیاه‌شده‌اش ترک برداشته بود؛ شکاف‌های عمیقی که در آن‌ها لخته‌های خونِ خشکیده مثل لکه‌هایی تیره و مرده جا خوش کرده بودند.



بعضی جاها پوست آن قدر تحلیل رفته بود که استخوان‌های صورتش نمایان بودند؛ استخوان‌هایی زرد و بی‌روح که زیر نور لرزان گوشی برق می‌زدند.

چشم‌هایش، دو حفره‌ی سیاه و خالی. نه مردمکی، نه نوری. انگار دو چاه بی‌انتها که هیچ انعکاسی را پس نمی‌دادند و فقط تاریکی مطلق را در خود می‌بلعیدند.

حضورِ مرگبارش، هوا را سنگین کرده بود. نفس کشیدن سخت‌تر از همیشه شده بود. تمام این تصویرها، این جزئیاتِ جهنمی، با هم در نگاهم فرو می‌رفتند و مغزم را از کار می‌انداختند؛ مثل اینکه ذهنم زیر فشار این حجم از وحشت، تسلیم شده باشد و فقط یک حس باقی مانده باشد، ترسی خالص، عریان و بی‌پایان.

احساسِ تیزیِ کشنده‌ای بر گونه‌ام نشست؛ آن قدر ناگهانی که سرم بی‌اختیار به پهلو پرتاب شد. انگار تیغِ مویی، آهسته و بی‌رحم، پوستم را شکافته باشد.

ناخن‌های بلند و سیاه، شبیه به چنگالِ حیواناتِ وحشی، با فشاری سرد و حساب‌شده روی صورتم کشیده می‌شدند. صدای خراشِ



پوست، ضعیف اما واضح، درست کنار گوشم پیچید. نفس در سینه‌ام شکست.

طولی نکشید که سوزشی عمیق در آن ناحیه پیچید؛ سوزشی زنده، گسترده و بی‌امان.

انگار اسید روی پوستم ریخته باشند. حرارتش زیر پوستم دوید، تا زیر چشمم بالا رفت و تا فکم پایین کش آمد.

عضلات صورتم منقبض شدند، لب‌هایم لرزیدند و دهانم بی‌اختیار باز ماند. تحملش غیرممکن بود. حتی نتوانستم فریاد بزنم یا از درد شکایتی کنم. صدا در گلویم خفه شد؛ مثل پرنده‌ای که پیش از پرواز، بال‌هایش شکسته باشد.

درد، سوزش و وحشتی که در گلویم قفل شده بود، با هم هجوم آوردند. گلوئ خشک و متورم تیر می‌کشید. حس می‌کردم تارهای صوتی‌ام از شدتِ ترس از کار افتاده‌اند؛ هرچه تقلا می‌کردم، تنها صدای خس‌خسِ ضعیفی از میان لب‌های نیمه‌بازم بیرون می‌آمد. دست‌هایم بی‌هدف در هوا تکان خوردند، انگشتانم خم شدند، اما نه قدرت دفاع داشتم و نه توانِ عقب رفتن.



نمی‌توانستم نفس بکشم. ریه‌هایم انگار خالی شده بودند؛ مثل دو حفره‌ی توخالی که هیچ هوایی در آن‌ها راه پیدا نمی‌کرد.

قفسه‌ی سینه‌ام بالا می‌آمد اما پایین نمی‌رفت. به نفس‌نفس افتادم؛ تلاشی بی‌فایده برای کشیدن هوا. هر دم، کوتاه‌تر از قبلی. هر بازدم، لرزان‌تر. سرم گیج رفت و زانوهایم سست شدند.

دیگر توان تحمل نداشتم. حس از دست دادن کنترل بر بدنم، حس نابودی کامل، مثل موجی سهمگین مرا در بر گرفت. انگار از درون فرو می‌ریختم. انگار تمام مرزهای بدنم در حال محو شدن بود. با آخرین تلاش برای کشیدن هوا، دهانم را بیشتر باز کردم، گردنم را عقب دادم و سینه‌ام را با زور بالا کشیدم، اما جهان اطرافم شروع به تار شدن کرد.

رنگ‌ها یکی‌یکی خاموش شدند، مثل چراغ‌هایی که در راهرویی طولانی خاموش می‌شوند.

صداها دورتر و دورتر رفتند؛ انگار از ته یک تونل می‌آمدند. ضربان قلبم در گوشم می‌کوبید و بعد همه چیز در مهی سرد فرو رفت. حس از هوش رفتن، چون موجی یخ‌زده، از پشت گردنم پایین لغزید و مرا در خود غرق کرد.



چشمانم را به آرامی باز کردم. پلک‌هایم سنگین بودند، انگار وزنه‌ای به آن‌ها آویخته باشند. نور خورشید از پنجره به زمین می‌تابید و همه چیز را در هاله‌ای محو و لرزان نشان می‌داد.

مردمک‌هایم از روشنایی جمع شدند و صورتم ناخودآگاه در هم رفت. گیج بودم، نمی‌دانستم کجا هستم. چند بار پلک زدم، شاید تصویرها واضح‌تر شوند.

دستم را با تردید بالا آوردم و بر صورتم کشیدم. پوست گونه‌ام حساس و ملتهب بود. با نوک انگشتانم همان نقطه را لمس کردم و سوزش خفیفی زیر پوستم دوید. نفسم لرزید. سعی کردم بلند شوم؛ آرنجم را به زمین تکیه دادم، اما بدنم هنوز بی‌جان و کوفته بود.

با درد نشستم، عضلاتم کش آمدند و اعتراض کردند.

لباس‌هایم خاکی و چروک بودند؛ پارچه‌شان بوی نم و کهنگی می‌داد. تارهای مویم به پیشانی عرق کرده‌ام چسبیده بود. نگاهم آهسته و مردد به سمت کمد‌ها رفت.

هر دو بسته بودند. بی‌حرکت و خاموش. هیچ اثری از آن کابوس دیده نمی‌شد؛ نه در نیمه‌باز، نه سایه‌ای و نه صدایی.



اما با یادآوری آن صحنه‌ها، چشمانم از وحشت گشاد شدند. نفس در سینه‌ام گیر کرد. تصویر ناخن‌ها، آن چهره‌ی سوخته، آن حفره‌های سیاه، مثل برق از ذهنم گذشت.

ترس، دوباره مثل موجی سرد از نوک انگشتانم تا مغزم هجوم آورد. لرز خفیفی از ستون فقراتم بالا رفت. شانه‌هایم ناخودآگاه جمع شدند، انگار منتظر حمله‌ای دیگر باشم.

گوشی‌ام را با شتاب برداشتم. انگشتانم هنوز کمی می‌لرزیدند. با سری که سنگین و گیج بود، بلند شدم. زمین برای لحظه‌ای زیر پایم چرخید، اما خودم را نگه داشتم.

سریع به سوی در دویدم، تمام راه را با عجله و وحشت طی کردم. قدم‌هایم نامنظم بود؛ چندین بار نزدیک بود سقوط کنم. دستم به دیوار کشیده شد تا تعادل‌م را حفظ کنم. پله‌ها را پایین رفتم، هر قدم با ضریان تند قلبم هماهنگ بود.

وقتی به در رسیدم، دستگیره را با تمام قدرت پایین کشیدم. در را محکم باز کردم و تقریباً به بیرون پریدم.

با دیدن نور، پلک‌هایم از شدت روشنایی نیمه‌بسته شد، اما همان نور، همان گرمای ساده‌ی صبح، انگار جان تازه‌ای در رگ‌هایم



دوید. شانه‌هایم اندکی از انقباض رها شدند.
صبح شده بود و آفتاب، با بی‌رحمی آرامش‌بخشی، بر زمین خیسِ
کوچه و حیاط می‌تابید.

همه جا آب نشسته بود؛ سطح زمین برق می‌زد و آسمان آبی در
گودال‌های کوچک منعکس شده بود. معلوم بود شب، بارانِ تندی
باریده است. بوی خاکِ خیس در هوا پیچیده بود.

اما برای من، آن قطره‌های آب چیزی از آرامش نداشتند. فقط
نشانه‌ای بودند از اینکه شب بالاخره عقب کشیده و من هنوز
زنده‌ام.

دستم ناخودآگاه روی سینه‌ام نشست، انگار بخواهم مطمئن شوم
قلبم هنوز می‌تپد.

می‌خواستم از آن خانه، هرچقدر می‌توانم، دور شوم.

پاهایم هنوز از وحشتِ شبِ گذشته می‌لرزیدند. زانوهایم سست
بودند، اما با همان لرزش هم خودم را به جلو کشیدم. گویی اگر
لحظه‌ای درنگ می‌کردم، آن کابوس دوباره از پشت سر به من
می‌رسید و سایه‌اش را روی شانه‌هایم می‌انداخت.



لباس‌هایم پر از خاک بود. رد سیاهی شب، هنوز روی تنم مانده بود؛ لکه‌هایی تیره روی آستین و زانوهایم. انگار خانه، تا آخرین لحظه‌ی رفتنم، مرا رها نکرده بود و نشانی از خودش را روی من حک کرده بود.

وقتی از کنار آدم‌ها رد می‌شدم، نگاهشان ناخودآگاه به من می‌افتاد. بعضی ابرو بالا می‌انداختند، بعضی مکث کوتاهی می‌کردند. نگاه‌هایی کوتاه اما سنگین؛ از آن نگاه‌هایی که پوست آدم را می‌سوزاند. سرم را پایین انداختم، اما سنگینی آن نگاه‌ها را تا عمق استخوان‌هایم حس می‌کردم.

به خانه که رسیدم، دستم برای باز کردن در لحظه‌ای مکث کرد. انگار پشت این در، مرزی میان امنیت و تردید بود. وقتی وارد شدم، حس کردم به یک پناهگاه امن پا گذاشته‌ام، هرچند می‌دانستم ترس واقعی، نه در بیرون، که در همین چهار دیواری آشنا در کمین نشسته است. ترسی که با هر قدم در خانه، بیشتر در وجودم می‌پیچید و ریشه می‌دواند.

خانه همان‌طور که رهایش کرده بودم، دست‌نخورده باقی مانده بود. سکوتش سنگین و معمولی بود؛ همان سکوت همیشگی.



اما چشمم به ظرفِ ماکارونی و رشته‌های سرد شده‌اش که بر زمین پخش بودند افتاد. رشته‌ها بر زمین خشک شده بودند. صحنه‌ای ساده، اما برای من یادآورِ روز قبل بود، یادآورِ وحشتی که گویی هنوز در هوا موج می‌زد و در گوشه‌های خانه نفس می‌کشید.

سویش‌ترم را با بی‌حالی از تن درآوردم و در اتاق روی زمین انداختم. خودم را به سوی ظرفِ روی زمین کشیدم. قدم‌هایم سنگین و کند بودند، انگار کف پاهایم به زمین چسبیده باشد. ظرف را برداشتم و زمین را تمیز کردم و دوباره به اتاق برگشتم.

بدنم سست بود؛ عضلاتم جان نداشتند، انگار تمام انرژی‌ام در آن درگیریِ دیشب از من بیرون کشیده شده بود و چیزی جز پوسته‌ای خسته باقی نمانده بود.

آن قدر خواب بر من غلبه کرده بود که تنها خواسته‌ام فرو رفتن در خواب بود؛ فقط برای فرار از کابوس‌هایی که تا همین چند ساعت پیش، واقعیت تلخِ زندگی‌ام بودند.

همان لحظه هم حس می‌کردم اگر پلک‌هایم را ببندم، شاید برای چند ساعت از سنگینی همه چیز خلاص شوم.



لپ‌تاپ هنوز روی تخت مانده بود. آن را با بی‌میلی کنار زدم؛ صفحه‌اش در نور کم اتاق مثل شیئی بی‌جان برق می‌زد. خودم را با خستگی مفرط روی تخت انداختم.

تشک زیر وزنم فرو رفت و بدنم در آن فرو رفت؛ مثل کسی که دیگر حتی توانِ حفظِ حالت ایستاده را ندارد.

شدیداً خوابم می‌آمد، اما ذهنم همچون گردابی از افکارِ آزاردهنده امانم نمی‌داد.

فکرهایم دور خودم می‌چرخیدند، یکی پس از دیگری و هر بار عمیق‌تر فرو می‌رفتم در چیزی شبیه به خفگی خاموش. ساعت‌ها با خودم کلنجار رفتم، با خاطرات تلخ جنگیدم، تا بالاخره، گویی تسلیم موج خستگی مفرط شده باشم، به خوابی عمیق فرو رفتم؛ خوابی که شاید تنها راه گریز بود.

صدای شبیه کوبیدنِ طبل‌های جنگی در گوشم پیچید. ضربه‌اش مثل موجی سنگین از درون جمجمه‌ام گذشت. سرم تیر کشید؛ دردی تیز و ناگهانی، درست میان شقیقه‌هایم.



چشمانم را به سختی باز کردم. پلک‌هایم سنگین بودند و دیدم به زور از تاریکی بیرون می‌آمد.

دنیا تاریک بود و مبهم؛ هنوز گیج خواب بودم و نمی‌دانستم کجایم و چه اتفاقی افتاده است. اتاق مثل لکه‌ای تیره در برابرم لرزید.

صدا قطع شد و من، در همان تاریکی گیج‌کننده، دوباره به خواب عمیق‌تری فرو رفتم. انگار بدنم نمی‌خواست بیدار بماند و مرا با خودش به زیر می‌کشید.

نمی‌دانم چقدر طول کشید که دوباره صدا را شنیدم.

این بار صدای زنگ مداوم گوش‌ی بود؛ صدایی تیز و پیوسته که از دل خواب می‌کشیدم بیرون. با تلاشی طاقت‌فرسا روی تخت نشستم. ستون فقراتم تیر کشید و گردنم خشکی گرفت.

گوشی را برداشتم، چشمانم را مالیدم و خمیازه‌ای کشیدم که بیشتر شبیه ناله‌ای بود، بعد گوشی را باز کردم.

دو پیام از بازی بود؛ یکی سه ساعت قبل.

- تو قوی‌ای، ولی بقیه نمی‌فهمن، ما می‌فهمیم.



به پیام خیره شدم. لبخندی محو و لرزان بر لبانم نشست، من قوی‌ام؟

این جمله مثل چیزی نامطمئن در ذهنم چرخید. آیا واقعاً قوی بودم؟ قوی که تا اینجا رسیدم؟ قوی که در آن جهنم تاب آوردم؟ پیام بعدی را خواندم. این یکی از تمام پیام‌های بازی بهتر بود؛ انگار جرقه‌ای بود در دل تاریکی.

- اسمی که بیشتر از همه اذیت کرد بنویس و بسوزون.
با یادآوری تمام اذیت‌ها و آزارها، تمام زخم‌های کهنه، تنها یک اسم به ذهنم هجوم آورد؛ تصویری تاریک از شخصی که واقعاً مرا آزار داد. فقط امیر!

ساعت دوازده و چند دقیقه شده بود. حسِ غریبی از قدرت، آمیخته با نفرت، وجودم را فرا گرفت.

از جا بلند شدم، خانه‌ای که تاریک شده بود را روشن کردم و بدون اینکه حتی صورتِ خسته‌ام را آب بزنم، به سوی کاغذها و اتوهایم رفتم. یک کاغذ و مداد برداشتم و اسم امیر را با تمام انزجاری که در دلم بود نوشتم. فشار مداد روی کاغذ تند و عصبی بود؛ انگار خودِ نفرت، دستم را حرکت می‌داد.



کاغذ را روبه رویم قرار دادم. حتی از دیدنِ اسمش، عقده‌ی حقارت و خشم در وجودم شعله‌ور می‌شد. دلم نمی‌خواست اسمش را بشنوم یا ببینم.

اخم‌هایم عمیق‌تر شد. دندان‌هایم را از شدتِ نفرت روی هم فشردم و با صدایی گرفته و لرزان گفتم:

- حالم ازت به هم می‌خوره!

اشک‌هایم سرازیر شدند؛ اشک‌هایی که دیگر از غم نبودند، بلکه از عصبانیتِ سوزان و نفرتِ عمیق جاری بودند. گونه‌هایم داغ شدند و نفس‌هایم کوتاه‌تر.

جایِ غم را خشم کور گرفت. با قدم‌هایی تند از اتاق خارج شدم و به سوی آشپزخانه رفتم.

کف پاهایم روی زمین صدا می‌داد و بدنم هنوز از خستگی تهی بود، اما نیروی تیره مرا جلو می‌راند.

فندکی که روی گاز بود را برداشتم و آن را روشن کردم. شعله‌ی سرخ و وحشی‌اش بر دلم نشست؛ نورش مثل زخمِ کوچکی در تاریکی می‌درخشید.



حسِ قدرتِ ویرانگر وجودم را فرا گرفت. من می‌خواهم امیر را بسوزانم! می‌خواهم از تماشایِ نابودی‌اش لذت ببرم! لبخندی زدم؛ لبخندی از سرِ شادیِ بیمارگونه، لبخندی که بوی جنون می‌داد.

آتش از اعماقِ فندق خارج شده را به کاغذ چسباندم. شعله‌ها آرام آرام دورِ کاغذ را گرفتند، لبه‌ها را پیچاندند، سیاه کردند و او را در آغوش کشیدند و تبدیل به خاکستری بی‌جان کردند. با چشم‌های پر از نفرت، آمیخته با اندکی سرخوشیِ کاذب، به او خیره شده بودم؛ اما هیچ چیز مرا آرام نمی‌کرد.

نگاهم روی تکه‌ی سوخته‌ی کاغذ مانده بود و با این حال، درونم هنوز می‌لرزید. یادآوریِ گذشته، غم را بیشتر می‌کرد؛ همان حسِ باختِ همیشگی، همان شکستِ آشنا که مثل سایه به جانم چسبیده بود.

کاغذِ خاکستر شده روی زمین افتاد و پخش شد. ذرات سیاه و سبک، بی‌جان روی کفِ خانه ریختند؛ چیزی از آن باقی نمانده بود، اما انگار هنوز حضورش در هوا مانده بود.



پایم را روی آن گذاشتم و فشار دادم؛ محکم، آن قدر محکم که دلم می‌خواست کلی وجودش را له کنم، تمامِ خاطراتش را از بین ببرم، طوری که حتی ردی از او در ذهنم نماند.

فندک را سر جایش گذاشتم و به سوی اتاق برگشتم.

هر قدمم با خستگی برداشته می‌شد. دوباره شروع به ادامه دادنِ رمان کردم، انگار که تنها راهِ فرار از کابوس‌ها، پناه بردن به دنیایِ خیالی بود.

جمله‌ها را می‌نوشتم و در هر کلمه، می‌خواستم خودم را از واقعیت جدا کنم.

- اسمش رو سوزوندم. اسم کسی که من رو به شدت اذیت کرد. کسی که قرار بود پناهم باشه، اما جز دشمنی چیزی برام نداشت!

صدای زنگ گوشی پتکی بر سرم کوبید و مرا از خوابِ سنگین بیدار کرد.

نوری که از پنجره به داخل می‌تابید، چشمانم را می‌سوزاند. پلک‌هایم را جمع کردم و با اخیم خواب‌آلود، در برابر روشنایی مقاومت کردم.



با دست، در میانِ بالش‌ها به دنبال گوشی‌ام گشتم. کنارِ بالش‌م بود. با چشم‌های نیمه‌باز به صفحه نگاه کردم. با دیدن اسم کاوه مدیر کارم، قلبم فرو ریخت و شوکِ سردی در تمام وجودم دوید. او چرا تماس گرفته؟ نکند مرا از کار اخراج کرده باشد؟ کافی بود اگر فقط این کار را می‌کرد! لازم نبود مستقیماً تماس بگیرد! انگشتم میانِ دکمه‌ی سبز و قرمز گیر کرده بود. اضطراب مثل مشتِ سنگینی روی سینه‌ام نشسته بود. بالاخره باید با او صحبتی می‌کردم و با اکراه خداحافظی می‌کردم. با همین فکر، روی پاسخ کلیک کردم و با صدایی گرفته و لرزان گفتم:

- سلام.

چشمانم را روی هم فشار دادم. انگشتانم را روی پلک‌هایم گذاشتم و مالیدم؛ هنوز خواب از سرم نپریده بود. کاوه یک‌باره شروع به حرف زدن کرد، انگار که منتظر همین لحظه بود:

- سلام خوبی؟ چرا هرچی زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی؟! بیا در رو باز کن!



با حیرت به حرف‌هایش گوش می‌دادم. او چه می‌گفت؟ چرا باید در
را باز کنم؟

حسِ گناه آرام آرام درونم بالا آمد؛ مثل موجی که می‌خواست از
گلویم بالا بزند.

- کجایی؟!

این بار با صدای بلندتری حرف زد؛ انگار از دستم به شدت عصبانی
بود. ترسِ ناشی از عصبانیتِ او بر وجودم سایه انداخت.
- پشت درم! در رو باز کن!

گوشی را قطع کردم. نفسی عمیق کشیدم و خودم را با سختی از
تخت جدا کردم.

از من چه می‌خواست که این وقت اینجا آمده بود؟
دکمه‌ی در را زدم و به سوی دستشویی رفتم. صورتم را آب زدم؛
آبِ سرد شوکی دوباره بود، انگار چند تکه یخ را مستقیم روی پوستم
کشیده باشند.

نفسم هنوز منظم نشده بود که از دستشویی خارج شدم. کاوه آنجا
روی مبل نشسته بود.



- سلام.

با سرعت به سویم برگشت. با دیدنم چشمانش از تعجب باز شدند و بعد که به خودش آمد، بلند شد و به سویم آمد.

انگار برای اولین بار مرا می‌دید. نگرانی آشکار در چهره‌اش موج می‌زد.

- چت شده؟! چقدر لاغر شدی! چرا صورتت زخمیه؟!!

سرم را بالا بردم و به چشم‌های عسلی‌اش خیره شدم. چقدر نگرانی واقعی در آن دو چشم جمع شده بود.

همین نگرانی، بیشتر از هر چیز دیگری، مرا از درون به لرزه انداخت؛ چون یادم انداخت چقدر از خودم فاصله گرفته‌ام.

به یاد کار افتادم. کاری که حتی نمی‌دانستم چند روز است که نرفته‌ام؟

کاری که تمام پروژه‌هایش را به موقع تحویل می‌دادم، حالا مدتی است حتی پروژه‌ها را هم نگاه نکرده‌ام.

حسِ ناکارآمدی و ضعف وجودم را فرا گرفته بود؛ سنگین و خفه کننده، مثل مهی که روی سینه‌ام می‌نشست.

- ببخشید!



رمان جاذبه‌ی مرگ از نسیم معرفی «Nasim.M»

صدایی که از ته گلویم بیرون آمد، خش‌دار و گرفته بود. انگار که راوی صدا، سال‌ها بود حرف نزده بود. سعی کردم لب‌هایم را به سختی از هم باز کنم تا این کلمه، هرچند ضعیف، از دهانم خارج شود.

او اخم عمیق‌تری کرد، خطوط چهره‌اش گویی از سنگ تراشیده شده بودند.

- برای چی باید ببخشمت؟!

صدایش، خشک و بی‌روح بود، انگار که انتظار پاسخ دیگری نداشت.

نگاهم را از نگاه نافذش گرفتم؛ آنقدر خیره شده بود که احساس می‌کردم تمام وجودم را می‌کاود.

چند قدم لرزان به سوی مبل‌ها برداشتم. انگار که پاهایم، وزن یک کوه را به دوش می‌کشیدند. بر روی یکی از مبل‌ها سقوط کردم، هر حرکت، درد تازه‌ای را در عضلاتم شعله‌ور می‌کرد.

او رو به رویم نشست؛ حرکاتش آرام و حساب شده بود، اما در پس این آرامش، اضطرابی پنهان بود که من آن را در نگاهش می‌دیدم.



آب دهانم را به سختی قورت دادم. گلویم خشک و زخمی بود، انگار که از بیابانِ سوزانی عبور کرده باشم.

- به خاطر اینکه این مدت نبودم!

نفس عمیقی بیرون داد. صدایی شبیه به آه کوه. سرش را پایین انداخت، انگار که می‌خواست چیزی بگوید اما کلمات در گلویش گیر کرده بودند.

لحظه‌ای سکوتِ سنگین برقرار شد؛ سکوتی که سنگینی‌اش از هر کلمه‌ای بیشتر بود. سپس، سرش را دوباره بالا گرفت. نگاهش، خسته بود، اما در عمقِ چشمانش، نوری از نگرانی و مهربانی دیده می‌شد.

خیره شد به چشم‌های خسته‌ام، انگار که می‌خواست تمام دردهای مرا ببیند. لبخندی لرزان بر لبانش نقش بست، لبخندی که بیشتر شبیه به یک درد بود.

- فدای سرت! مهم اینه که تو خوب باشی.

چرا من؟ چرا او باید نگران حال من باشد؟ این فکر مثل پتکی بر سرم فرود آمد. نکند هنوز هم مرا می‌خواست؟ این احتمال، عصبی‌ام می‌کرد؛ آتشی درونم شعله‌ور می‌کرد.



دیگر از هر مردی بیزار بودم! حس می‌کردم تمام دنیا علیه من است. دلم نمی‌خواست مرا در قلبش نگه دارد. کاش فقط فراموشم کند، همان‌طور که تمام دنیا مرا فراموش کرده بود. حقیقت، مثلِ سمی کشنده در دهانم می‌چرخید، اما گفتنش غیرممکن بود. چه دروغی می‌توانستم بگویم؟ ذهنم خالی بود، مثلِ برگه‌ای سفید که هیچ نقشی بر آن نمانده بود. چشمانم را در حدقه چرخاندم؛ تلاشی برای یافتنِ راهِ فرار.

- من خوبم! یکم خوب نبودم و برای همین نمی‌دونستم اصلاً چند روز گذشته.

مکث کردم. نگاهش، حیرت‌انگیز بود. انگار که می‌دانست دروغ می‌گویم. چشمانش، مثلِ آینه‌ای بودند که تمام دردهای پنهانم را بازتاب می‌دادند.

حس می‌کردم متوجه حالِ وخیم شده است، اما نمی‌دانست چگونه مرا به حقیقت وادار کند، چگونه دردِ مرا تسکین دهد. نگاهم را از چشمانِ دلواپسش گرفتم؛ حس می‌کردم حضور او، بار سنگین تنهایی‌ام را بیشتر می‌کند. ادامه دادم:

- فکر نکنم بتونم دیگه سرکار بیام!



نگاهِ دلواپسش، جایِ خود را به تعجب داد. ابروانش در هم گره خورد، چهره‌اش چین افتاد.

- چی میگی واسه خودت؟! -

صدایش، بلندتر و کمی خشن‌تر شده بود، اما هنوز هم نشانه‌هایی از نگرانی در آن موج می‌زد.

آب دهانم را قورت دادم. دیگر طعمِ گسِ زهر را حس می‌کردم؛ طعمی که از مدت‌ها پیش، دهانم را پر کرده بود.

- سعی می‌کنم حالم رو بهتر کنم، تا اون موقع لطفاً کسی رو جای من بذار یا پروژه‌هایی که دستمه بده یکی دیگه.

سرش را آرام تکان داد. حرکتی که نشان می‌داد حرف‌هایم را شنیده، اما شاید درک نکرده است. دستی بر روی ته ریشش کشید؛ حرکتی عصبی و متفکرانه.

- من فقط می‌خوام خوب باشی، نه کار برام مهمه نه چیز دیگه! فقط حالت مهمه. استراحت کن و هر وقت که بهتر شدی فقط به من خبر بده. اصلاً نیازی به خبر دادن نیست! هر وقت دلت خواست بیا، فقط لطفاً...



مکث کرد. نگاهش عمیق و پر از حرف‌های ناگفته بود. بدون پلک زدن در چشمانم خیره شد. لحظه‌ای طولانی و پر از تنهایی. سپس، آرام و با صدایی که لرزشی خفیف در آن حس می‌شد گفت:
- فقط خوب شو.

از جایش بلند شد. من، بی‌رمق و مات، به ایستادنش نگاه کردم. تمام وجودم فریاد می‌زد که او را نگه دارم، که بگویم تنهایم نگذار و در این خانه‌ی وحشتناک کنارم بمان!

اما لرزشِ شدید بدنم، قفل شدنِ صد در صدیِ گلویم و ترسی که در دلم لانه کرده بود، مرا از هر اقدامی باز می‌داشت. می‌ترسیدم با حرفی، با درخواستی، او را هم درگیر این کابوس کنم.

پس، سکوت کردم. فقط به رفتنش نگاه کردم. آخرین نگاهش، پر از دردی بود که انگار در وجودش ریشه دوانده بود. انگار که نمی‌خواست مرا رها کند، اما مجبور بود و من، در ترسِ تنهایی بعد از رفتنش غرق شدم.

ساعت دو بود. انگار که بعد از اتمام کارش، سراغم آمده بود.



کسالت، چون پتویی سنگین، مرا در بر گرفته بود. این روزها، تنها واژه‌ای که می‌توانست حال مرا توصیف کند، کسالت بود. فقط می‌خواستم بخوابم، انگار که خواب، تنها پناهگاه امن من بود. خودم را بر روی مبل رها کردم. به سقف بی‌روح خانه خیره شدم. احساس می‌کردم همه جا، سایه‌هایی مرا دنبال می‌کنند. هر قدمی که برمی‌داشتم، احساس می‌کردم آن‌ها هم پشت سرم هستند. فرقی نمی‌کرد کجا باشم؛ خانه‌ی مهسا، بیرون از خانه، یا حتی خانه‌ای جدید اجاره کنم. آن‌ها همه جا بودند، رهایم نمی‌کردند! با تلاشی طاقت‌فرسا از جایم بلند شدم. به سوی آشپزخانه رفتم. کتری را روی اجاق گذاشتم. دلم یک لیوان چای داغ می‌خواست؛ چای، تنها چیزی بود که می‌توانست کمی گرمای از دست رفته را به من بازگرداند.

همان‌طور که کتری آب می‌کشید، سیب‌زمینی پوست‌کندم و شروع به سرخ کردنشان کردم. انگار که اشتھایی گنگ و بی‌رمق در من بیدار شده بود، اما نه اشتھایی سالم، بلکه اشتھایی به سیب‌زمینی سرخ‌کرده، نمادی از تلاشی بی‌ثمر برای لذت بردن.



روبه روی تلویزیون نشستم. سیب‌زمینی‌ها را خوردم، طعمشان گویی در دهانم تلخ بود.

نیم ساعتی بعد، چای ریختم و جرعه جرعه نوشیدم. تلخی چای، با تلخی وجودم در هم آمیخته بود.

ساعت تقریباً پنج و نیم شده بود. پلک‌هایم سنگین شده بودند، انگار که وزنی غیرقابل تحمل را حمل می‌کردند. این کسالت عجیب، نمی‌دانستم از بی‌خوابی است، یا از خواب بیش از حد، یا از ترسی که در تار و پود این خانه تنیده شده بود.

لیوان چای را تمام کردم. بلند شدم و بدون آنکه تلویزیون را خاموش کنم به سوی اتاق قدم برداشتم. هر قدم، سنگین‌تر از قدم قبلی بود.

ناگهان! صدای تق‌تق در، مرا می‌خکوب کرد. تمام بدنم از ترس ناگهانی منقبض شد. سرم را چرخاندم، به سوی در خیره شدم.

قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد، انگار که می‌خواست از سینه‌ام بیرون بیفتد.

چند لحظه بعد، صدا دوباره تکرار شد. تق... تق... تق... صدایی که انگار داشت در مغزم پژواک می‌انداخت.



مطمئن شدم که صدا از در است؛ اما چه کسی می‌توانست در این وقتِ روز، آن هم از داخل، در را بکوبد؟

وحشت، مثل موجی یخ‌زده و سنگین، از ستون فقراتم بالا رفت و در تمام تنم پخش شد. انگار هوای خانه ناگهان سردتر شد، نه از بیرون، از درونِ خودم.

آرام، با پاهایی که بیشتر می‌لرزیدند تا قدم بردارند، به سمت در رفتم. هر قدم شبیه عبور از روی شیشه‌های خرد شده بود. پشت در ایستادم. نفس‌هایم تند شده بود و قلبم، بی‌قرار و وحشی زیر قفسه سینه‌ام می‌کوبید؛ آن قدر محکم که حس می‌کردم هر لحظه ممکن است از جا کنده شود.

- کسی بیرونه؟! -

صدایم آن قدر لرزان و نازک بود که خودم هم به زحمت شنیدمش.

ترس از دزد، ترس از چیزی ناشناخته، ترس از موجودی که حتی اسمش را نمی‌دانستم، مثل دست‌هایی سرد و نامرئی دورم حلقه زده بود.

هیچ جوابی نیامد. همین سکوت، از هر صدایی ترسناک‌تر بود. سکوتی که گوش‌ها را پر نمی‌کرد، بلکه جان را می‌بلعید.



یک قدم عقب رفتم، انگار حتی نگاهم هم به در می‌ترسید.
باز صدا آمد. تق... تق... تق...

این بار، ریتمش فرق داشت؛ حساب شده‌تر، عمدی‌تر، انگار کسی با صبر و لجاجت، درست همان‌جا پشت در ایستاده و منتظر بود که من از هم بپاشم.

موهای تنم سیخ شد، دست‌هایم سرد شدند، دهانم خشک شد، آن قدر که حس می‌کردم زبانم به سقف دهانم چسبیده است. قدم‌های بیشتری عقب رفتم. زانوهایم زیرم خالی می‌کردند. بدنم دیگر فرمان نمی‌برد؛ فقط می‌لرزید.

و بعد، صدای آمد که انگار از جنس خودِ وحشت بود، کوبیده شدنِ در، پشتِ سر هم، با تمام قدرت!

صدایی که استخوان‌هایم را می‌لرزاند و دیوارهای خانه را هم به لرزه می‌انداخت.

در از شدتِ ضربه‌ها تکان می‌خورد، ناله‌ی چوب و لولا را می‌شد شنید. لحظه‌ای حس کردم اگر چند ضربه‌ی دیگر بخورد، در از جا کنده می‌شود و همه‌چیز به درونم هجوم می‌آورد.



باز آمدند! این فکر مثل نفرینی تاریک در سرم چرخید. حالا می‌فهمیدم باز آمدنِ در ویدیو که شنیدم یعنی چه؛ یعنی این که انگار آرامش فقط یک فاصله‌ی کوتاه بین دو حمله است! آن‌ها تو را رها می‌کنند تا نفسی تازه کنی، بعد برمی‌گردند؛ دقیق‌تر، وحشی‌تر و ویرانگرتر.

پاهای لرزانم را به زور به سمت اتاق کشیدم. زانوهایم آن قدر می‌لرزیدند که هر لحظه انتظار داشتم زیرم بشکنند.

با دست‌های یخ‌زده‌ام در را بستم و کف دستانم را محکم بر گوش‌هایم فشار دادم، اما فایده‌ای نداشت. صدا هنوز آن جا بود؛ در راهرو، در دیوارها، در پشت چشم‌هایم. انگار از لای استخوان‌هایم عبور می‌کرد.

همان‌جا، پشت در، روی زمین سر خوردم و مچاله شدم.

بدنم جمع شد، درست مثل کسی که می‌خواهد از جهان پنهان شود. شانه‌هایم بالا آمده بودند، نفس‌هایم بریده‌بریده بود و اشک، بی آن که خودم بخوام، پشت پلک‌هایم می‌سوخت. برای چند ثانیه، سکوتی کوتاه و فریبنده همه جا را گرفت.



نفس در سینه‌ام حبس شد. یک لحظه‌ی احمقانه، دلم خواست
باور کنم که تمام شده است. دلم خواست مثل آدمی ساده‌لوح، به
این آرامش دروغین اعتماد کنم.

اما بعد، تق!

صدای کوبیده شدن پنجره‌ی اتاق، آن قدر ناگهانی و وحشیانه بلند
شد که تمام بدنم از جا پرید.

انگار چیزی پشت شیشه خودش را به داخل می‌کوبید. خون در
رگ‌هایم یخ زد. قلبم برای یک ثانیه ایستاد و بعد با شدت بیشتری
دوید.

دهانم باز ماند، اما هیچ صدایی بیرون نیامد. تا این که ترس، مثل
موجی سیاه و خفه‌کننده، از ته وجودم بالا زد و فریادم را بیرون
ریخت.

جیغ کشیدم، یک بار، دو بار. بعد دیگر نتوانستم نگاهش دارم.

آن قدر فریاد زدم که گلویم آتش گرفت، انگار تیغی داغ از میانش
کشیده باشند. صدا از من خارج می‌شد، اما احساس می‌کردم چیزی
درونم هم‌زمان می‌شکند.



نمی‌دانستم پشت پنجره کسی هست یا نه، و همین ندانستن، وحشت را چند برابر می‌کرد.

اگر کسی نبود، پس آن صدا از کجا آمده بود؟

و اگر کسی بود... اگر واقعاً چیزی آن‌جا ایستاده بود و فقط انتظار می‌کشید، آن فکر از خودِ حضورش هم ترسناک‌تر بود.

بالاخره صدا قطع شد. سکوت برگشت، اما این بار آرام نبود؛

سنگین بود، خفه بود، مثل لحظه‌ای که قبل از خفگی می‌رسد.

سرم از درد می‌کوبید. گلویم می‌سوخت. هر نفس، خراشی تازه در سینه‌ام می‌کشید.

با تردید از جایی که می‌خکوب شده بودم بلند شدم و چند قدم لرزان به سمت گوشه‌ی اتاق برداشتم.

پاهایم حس نداشتند؛ انگار به جای پا، دو تکه چوب خشک زیرم بسته بودند.

چشمم به لپ‌تاپ افتاد که آن‌سوی تخت جا مانده بود. انگار تنها چیزی بود که هنوز در این اتاق، شکلِ آشنای واقعیت را حفظ کرده بود.



به سمتش رفتم و تخت را دور زدم، اما درست همان لحظه، چیزی توجهم را گرفت؛ چیزی که دلم نمی‌خواست واقعی باشد، آینه! پاهایم برای یک لحظه از حرکت ایستادند. انگار خودِ اتاق نفسش را حبس کرده بود. آرام برگشتم. فقط برای چند ثانیه به انعکاس خودم نگاه کردم؛ اما از همان نگاه اول، حس ناآرامی در سینه‌ام پیچید. چیزی در آن تصویر درست نبود.

نه صورتِ رنگ‌پریده‌ام، نه چشم‌های گود رفته و خسته‌ام، نه موهای آشفته‌ام، چیز دیگری بود. حس می‌کردم لحظه‌ای پیش، کسی دیگر آن‌جا بود؛ کسی که فقط شبیه من بود، اما من نبود.

یک قدم جلو رفتم، باز هم فقط خودم را دیدم. صورتِ بی‌رنگم، لب‌های خشکیده‌ام، نگاهِ خسته و ترس خورده‌ام. همه چیز عادی بود. آن قدر عادی که بیشتر می‌ترساندم.

نفس راحتی کشیدم، خواستم برگردم اما همان لحظه، چیزی درونم فرو ریخت. تصویر مقابلم، برخلاف من، لبخند زد. نه لبخندی گرم. نه حتی لبخندی انسانی. یک لبخند آرام و کج؛ لبخندی که بیشتر از مهربانی، بوی تمسخر می‌داد.



بوی چیزی که از همان سکوتِ قبل، از همان تاریکیِ پنهان، تغذیه می‌کرد. لبخندی که می‌خواست به من بفهماند که تو هیچ کنترلی نداری!

من با وحشت به او خیره ماندم. او من نبود. نمی‌دانستم چیست، اما وحشتناک‌تر از هر چیزی، خیلی شبیه من بود و همین شباهت، از خودِ ترس هم ترسناک‌ترش می‌کرد.

چون وقتی هیولا کاملاً غریبه باشد، می‌توانی از آن فرار کنی؛ اما وقتی در صورتش، صورتِ خودت را ببینی، دیگر نمی‌فهمی باید از چه چیزی فرار کنی! لبخندش پهن‌تر شد. چشمانش یا شاید چشمان خودم، با نفرتی سرد و پوزخندی موزی به من زل زدند.

انگار داشتند مسخره‌ام می‌کردند، انگار می‌گفتند، بین به چه روزی افتاده‌ای. بین چقدر کوچک شده‌ای!

یک قدم عقب رفتم. لب‌هایش از هم جدا شد. برای کسری از ثانیه حس کردم چیزی در عمقِ آن دهانِ بی‌روح تکان خورد، مثل تاریکی‌ای که آماده‌ی بیرون ریختن است.

بعد، با صدایی که انگار از تهِ یک چاهِ بی‌انتها می‌آمد، فریاد زد:

- تو میمیری!



صدا آن قدر بلند و گوش خراش بود که پرده‌ی گوشم لرزید. نه فقط گوشم؛ انگار مغزم را هم با چکش کوبیدند.

در همان لحظه، خنده‌اش شروع شد؛ خنده‌ای شکسته، ناموزون، وحشی و غیرانسانی. خنده‌ای که به جای صدا، نیش می‌زد. خنده‌ای که مثل ناخن روی استخوان می‌کشید.

دست‌هایم را محکم روی گوش‌هایم فشردم و چشمانم را بستم. ابروهایم از درد و وحشت در هم رفتند و بی‌اختیار، همراه او ناله کردم؛ نه از دردِ جسم، از فروپاشی چیزی درونم.

بعد صدایی آمد، اول آرام بود بعد تیزتر، بعد ناگهان، درست کنار گوشم صدای خرد شدن آینه پیچید؛ صدایی شبیه شکستنِ استخوانِ یخ‌زده.

چشم‌هایم را که باز کردم، آینه دیگر آینه نبود. هزاران تکه‌ی درخشان و مرگبار، مثل بارانی از تیغ، در هوا پخش شدند و به سمتم هجوم آوردند.

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد؛ نور، شیشه، ترس و درد. یک تکه گونه‌ام را شکافت، تکه‌ای دیگر روی بازویم نشست و کشید.



سوزشِ زخم‌ها، تیز نبود؛ بدتر بود. مثل آتشی ریز و گزنده که زیر پوست می‌دوید و راهش را باز می‌کرد.

سکوت افتاد؛ اما این سکوت، آرامش نداشت. سکوتِ بعد از وحشت بود؛ همان خلأ ترسناکی که آدم را مجبور می‌کند بفهمد هنوز زنده مانده.

چند لحظه فقط ایستادم و به قابِ خالی آینه نگاه کردم. دیگر آن تصویر نبود. دیگر آن لبخند نبود.

فقط من مانده بودم، با نفس‌های بریده و دست‌هایی که از ترس می‌لرزیدند. صورتم زخم کوچکی برداشته بود و دستِ چپم چند جا خراش افتاده بود. با قدم‌های نامطمئن به سمت دستمال رفتم و روی زخم‌هایم گذاشتم.

خون زیاد نمی‌آمد، اما دردش واقعی بود. به همان اندازه‌ی واقعی که بفهمم هنوز این‌جا هستم. هنوز زنده‌ام و همین، خودش ترسناک بود.

تکه‌های شیشه را از روی تخت جمع کردم و تمیزشان کردم. زمین پر از خرده شیشه بود؛ مثل برفِ لعنتیِ یک کابوس.



با احتیاط راه می‌رفتم، انگار هر قدم ممکن بود آخرین قدمم باشد. با هر حرکت، اضطراب تازه‌ای زیر پوستم می‌دوید. روی تخت نشستم و به اتاقی نگاه کردم که انگار از درون آشوب من ویران شده بود.

دیوارها همان دیوارها بودند، اما دیگر امن نبودند. گوشه‌های اتاق تاریک‌تر از قبل به نظر می‌رسیدند، انگار چیزی در سایه‌ها نفس می‌کشید و منتظر بود دوباره نامم را صدا بزند. آن لعنتی چه بود؟ چرا این کار را کرد؟ چرا فقط نگاهم نکرد و رفت؟ چرا باید این قدر واضح می‌گفت تو میمیری؟

با یادآوری آن جمله، خون در رگ‌هایم دوباره یخ زد. انگار خود کلمات روی پوستم نشسته بودند. انگار هنوز صدایش در اتاق بود. من میمیرم؟ چرا؟

آهی از سرِ درد و وحشت کشیدم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. شانیه‌هایم می‌لرزیدند، نفسم می‌سوخت و برای چند ثانیه حس کردم اگر همین حالا چیزی نگویم، در همین سکوت هولناک، از هم می‌پاشم.



با دست‌هایی که هنوز می‌لرزیدند، لپ‌تاپ را برداشتم و روشنش کردم. حداقل می‌توانستم خودم را با نوشتن مشغول کنم؛ یا شاید فقط می‌خواستم از فکر کردن فرار کنم، از این که شاید این بار، چیزی برگردد و من دیگر فرصت نکنم حتی جیغ بزنم!

وارد ورد شدم و ادامه را نوشتم:

- شاید مرگ من نزدیکه، از کجا معلوم؟ نمی‌دونم یک دقیقه‌ی دیگه هست یا یک ساعت دیگه. شاید هم همین لحظه!

همین جمله را که نوشتم، انگار خودم هم برای چند ثانیه از پشت آن دور شدم و به کلماتم خیره ماندم.

نه از سرِ اطمینان، بلکه از سرِ ترسی تلخ و مبهم؛ ترسی که ته آن، چیزی شبیه تسلیم پنهان شده بود.

ساعت را نگاه کردم، نزدیک دوازده بود. بازی بعدی در راه بود و من باید آماده می‌شدم، اما بدنم هیچ شباهتی به آمادگی نداشت.

انگار درونم چیزی فرو ریخته بود و فقط پوسته‌ای از من مانده بود که باید با زور، خودش را سرِ پا نگه دارد.

صدای گوشی در سکوتِ اتاق پیچید و تمام تنم از همان صدا لرزید.



این بار با تردید سراغش رفتم، حتی دستم که برای برداشتنش جلو رفت لرزش خفیفی داشت؛ لرزشی که از سرما نبود، از وحشت بود.

احساس می‌کردم روحم ذره ذره دارد از بدنم بیرون می‌رود؛ نه ناگهانی، نه با یک ضربه، بلکه آرام و بی‌رحمانه، مثل کسی که چیزی را از درونم می‌دزد و من فقط تماشا می‌کنم.

انگار هر پیام، هر واژه، هر ثانیه، تکه‌ای دیگر از من را می‌قاپد و جا می‌گذاشت و من هرچه بیشتر می‌خواندم، بیشتر حس می‌کردم دارم سبک می‌شوم، نه از رهایی، از خالی شدن.

پیام را باز کردم و چیزی که دیدم، تمام بدنم را بی‌حس کرد.

اول دست‌هایم سرد شدند، بعد پاهایم، بعد یک موج یخ‌زده از پشت گردنم پایین دوید و در سینه‌ام نشست.

قلبم به شدت می‌کوبید؛ آن‌قدر شدید که دردش را حس می‌کردم، انگار مشت محکمی از داخل به قفسه‌ی سینه‌ام می‌زد.

اشک در چشمانم جمع شد و نفسم برید.

فقط یک جمله بود:



- پیر و آزاد شو.

برای چند لحظه، ذهنم از کار افتاد، فقط به همان چند کلمه زل زده بودم؛ کلمات کوتاه بودند، اما سنگین، تیره و ترسناک، مثل حکم چیزی که نمی‌شود از آن فرار کرد.

قلبم آن قدر محکم می‌زد که حس می‌کردم هر لحظه ممکن است سینه‌ام را بشکافد و بیرون بزند.

گریه می‌کردم، اما حتی خودم هم نمی‌دانستم برای خودم گریه می‌کنم یا برای این که دارم به زور به لبه‌ای هل داده می‌شوم که اصلاً نمی‌خواهم به آن نزدیک شوم.

اشک‌هایم داغ بودند، اما درونم سردتر از هر چیزی بود؛ سردی‌ای عمیق، بی‌صدا و خفه‌کننده که از ترس هم بدتر بود.

اما بعد، یک فکر سرد و خفه‌کننده در ذهنم نشست.

نه مثل یک جمله، بلکه مثل سایه‌ای که آهسته روی ذهنم پهن می‌شود و راه نفس را می‌بندد.

شاید رفتن از این زندگی، بهتر باشد.

این فکر آن قدر آرام آمد که اول نخواستم باورش کنم، اما همان‌جا ماند، نگذاشت نفس بکشم. نگذاشت به چیزی جز فرار فکر کنم.



سکوت کردم. گریه‌ام کم‌کم خوابید و جای آن، خستگی آمد؛
 خستگی عمیق، فلج‌کننده، مثل ته مانده‌ی یک جنگ. نه خستگی
 جسم، خستگی روح.

حسی که آدم را از درون می‌ساید، تا جایی که حتی برای ایستادن هم
 باید با خودش بجنگد.

آره، شاید واقعاً بهتر باشد. بهتر از زنده ماندن، بهتر از این درد، بهتر
 از این وحشتی که هر لحظه شکل تازه‌ای به خودش می‌گیرد، بهتر از
 این که هر نفس، انگار یک بار اضافه روی سینه‌ام باشد.
 اشک‌هایم را پاک کردم و با صدایی شکسته نالیدم:

- این درد و این غم دیگه کافیه!

صدای خودم برای خودم هم غریبه بود؛ شکسته، خفه و بی‌رمق.

لپ‌تاپ و گوشی را کنار گذاشتم، از جا بلند شدم و به خانه نگاه
 کردم؛ به دیوارها، به سکوت، به همه چیزی که حالا بیگانه و دور
 به نظر می‌رسید.

خانه دیگر شبیه خانه نبود، بیشتر شبیه قفسی بود که در آن
 نفس‌هایم می‌شکستند و هیچ‌کس صدایم را نمی‌شنید.



هر گوشه‌اش سنگین بود، هر سایه‌اش آشنا ولی تهدیدکننده. انگار حتی وسایل هم نگاهم می‌کردند، بی‌آن‌که چیزی بگویند، آرام زیر لب گفتم:

- شاید اگه بمیرم، راحت بشم.

این جمله را با وحشتی مبهم گفتم، نه با اطمینان. انگار داشتم چیزی را امتحان می‌کردم که از گفتنش هم می‌ترسیدم.

بازی اثرش را گذاشته بود؛ آن‌قدر با ذهنم بازی کرده بود که گاهی با خودم حرف می‌زدم، چیزهایی می‌دیدم که نمی‌دانستم واقعاً هستند یا نه و کم‌کم به جایی رسیده بودم که مرگ را نه پایان، بلکه نجات می‌دیدم.

نه یک نجاتِ آرام، نه یک رهاییِ روشن؛ بلکه فرار از چیزی که هر روز بیشتر از قبل در من ریشه می‌دواند.

نجاتی از این زندگی دردآور، نجاتی که ذهنم خسته و شکسته داشت آن را به من می‌فروخت؛ آرام، بی‌رحم و دروغین.

کاغذ سفیدی برداشتم و خودکار را روی آن گذاشتم. روی صندلی نشستم.



دست‌هایم هنوز می‌لرزیدند و هر خطی که می‌نوشتم، انگار بخشی از جانم را هم روی کاغذ می‌ریختم، نوشتم:

- مهسای عزیزم، روزهایی که در کنارت بودم، بهترین روزهای من بودند. تو بهترین دوست من بودی و خواهی ماند؛ دوستی که در تنهاترین روزهایم کنارم بود.

مکث کردم، گوی خشک و دردناکم را قورت دادم. حس کردم چیزی در سینه‌ام گیر کرده، چیزی مثل بغضی قدیمی و سنگین که بالا نمی‌آمد و پایین هم نمی‌رفت. بعد ادامه دادم:

- من به تو نگفتم تا درگیر نشوی، اما الان همه چیز را می‌گویم؛ که دوستت، سارا، به خاطر یک بازی نه، بیشتر از آن، به خاطر حال بد خودش از زندگی خداحافظی کرد و رفت.

لپ‌تاپم را که باز کنی، وارد رمان جدیدی می‌شوی که نوشتم. آخرش را خودت بنویس، چون من هنوز نمی‌دانستم پایانش چه می‌شود.

فقط می‌دانستم باید نوشته شود. می‌خواهم همه این رمان را بخوانند. همه بدانند با من چه شد، چه چیزی آرام آرام زندگی‌ام را گرفت و چطور ذهنم را در دست‌هایش فشرد تا نفس کم بیاورم. می‌خواهم بدانند این بازی‌ها، بدترین چیزهایی بودند که دیدم؛ بازی‌هایی که وانمود می‌کنند انتخاب با توست، اما آن قدر دور



فکرت می‌چرخند تا خودت به پرتگاه برسی و خیال کنی پریدن تصمیم خودت بوده. او مجبورم نکرد، دستور نداد. فقط فکر، شک و ترس کاشت و هر بار که خواستم بایستم، صدایی در سرم گفت، تو ضعیف هستی، تو نمی‌توانی، تو تنهایی! با همه همین کار را می‌کند. آدم‌ها را از درون خالی می‌کند، با ذهنشان بازی می‌کند، بعد فقط یک پیام کوتاه می‌گذارد و ناپدید می‌شود. و مخاطب می‌ماند با خودش و ویرانه‌ای که دیگر شبیه خودش نیست.

می‌خواهم پایان این رمان به دست همه برسد؛ نه برای اینکه مرگم را ببینند، بلکه برای اینکه بفهمند در قلب این بازی چه تاریکی‌ای پنهان است. می‌خواهم وقتی این صفحات را می‌خوانند، قبل از آنکه دیر شود، بازی را بشناسند. به خاطر من گریه نکن، اگر گریه کنی ناراحت می‌شوم. شاد باش، نه چون من رفته‌ام، بلکه چون حالا می‌دانی چه چیزی باید متوقف شود. آزادی واقعی آن لحظه‌ای است که دیگر اجازه ندهیم کسی با ذهنمان بازی کند. من دیر فهمیدم، اما فهمیدم. زندگی انگار سهم مرا بیشتر با درد نوشت و تحملم کمتر از آن بود که خیال می‌کردم؛ اما هنوز امیدوارم هیچ‌کس، هیچ‌وقت، به اندازه‌ی من و تو تنها نماند. سلامم را به کاوه برسان، او دوست خوبی بود. امروز حس می‌کردم آخرین لحظه‌هایی‌ست که می‌بینمش، اما نمی‌دانستم واقعاً آخرین دیدار



بی‌خبر است؛ وگرنه در آغوشش می‌گرفتم و محکم‌تر می‌گفتم مراقب خودت باش! اگر این رمان را تا آخر خواندی، بدان پایانش مرگ من نیست. پایانش لحظه‌ای است که تو تصمیم می‌گیری وارد این بازی نشوی. لحظه‌ای که گوشی را کنار می‌گذاری، لحظه‌ای که به جای صدای دروغین آن، صدای یک انسان واقعی را انتخاب می‌کنی. اگر قرار است چیزی از بین برود، بگذار این بازی‌ها از بین بروند، نه ما!

کاغذ را روی میزها کردم، لباس‌های دیشبی را تنم کردم، گوشی‌ام را برداشتم و خانه‌ای را که در روزهای آخر برایم وحشتناک شده بود، با بغضی سنگین نگاه کردم و گفتم:

- خداحافظ، خونه‌ی تنهایی‌هام.

از خانه بیرون زدم و در شهر قدم زدم. نمی‌دانستم کجا بروم، از کجا خودم را رها کنم و از این همه آشوب فرار کنم. فقط می‌خواستم از چیزی که درونم می‌جوشید، فاصله بگیرم.

در خیابان‌ها راه رفتم، آن قدر که پاهایم از درد می‌سوختند. از هر صدایی می‌ترسیدم، از هر سایه‌ای و از هر نوری که روی صورتم می‌افتاد.



چشمم به یک ساختمان متروکه افتاد؛ نیمه‌کاره، خاموش و سرد. انگار همان‌جا منتظرم بود؛ جایی میان بودن و نبودن، جایی که دیوارهایش هم انگار چیزی را پنهان می‌کردند.

به سمتش رفتم، دست روی درِ فلزی و ناتمامش گذاشتم. صدای قیژ آرامی در فضا پیچید و در بی‌آنکه مقاومتی کند کمی باز شد.

قدم اول را که گذاشتم، هوا عوض شد. انگار وارد جایی شدم که حتی سکوتش هم سنگین بود.

قلبم تند می‌زد؛ آن قدر که فکر می‌کردم هر لحظه از سینه‌ام بیرون می‌افتد. پاهایم می‌لرزیدند، اما نه از سرما، از این حس عجیب که شاید هنوز چیزی مانده باشد که باید قبل از هر تصمیمی بشنوم.

شاید یک صدا، شاید یک پیام و یا شاید یک حقیقت!

قدم‌هایم آرام و لرزان بودند، قلبم چنان تند می‌کوبید که حس می‌کردم هر لحظه ممکن است از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون بجهد.

دست‌هایم سرد شده بودند و انگشت‌هایم بی‌اختیار می‌لرزیدند. نفس‌هایم کوتاه و بریده بود، انگار هوا در این راهروهای تاریک کم می‌آمد و من، میان ترس و خستگی، فقط جلو می‌رفتم.



نورگوشی را روشن کردم و در اطراف انداختم. همه جا زیر لایه‌ای از خاک و سکوت دفن شده بود، انگار اینجا مدت‌ها بود که دیگر کسی قدم نگذاشته بود.

بی‌اعتنا به غبار و تاریکی، چشم چرخاندم و پله‌ها را پیدا کردم، بعد آرام به سویشان رفتم، با حسی شبیه دل‌سپردن به چیزی ناشناخته.

پله به پله بالا رفتم. هر قدم، سنگین‌تر از قدم قبلی بود، هرچه بالاتر می‌رفتم، انگار از دنیای آشنا دورتر می‌شدم. انگار نه به یک طبقه، که به نقطه‌ای دور از آرامش نزدیک می‌شدم، و این نزدیکی، بیشتر از هر چیزی مرا می‌ترساند.

پنج طبقه را کامل بالا رفتم و به آخرین پله رسیدم. برای لحظه‌ای ایستادم و نفسم را با زحمت بیرون دادم.

بدنم خسته بود، اما ذهنم خسته‌تر از آن بود که حتی اعتراض کند. میان آن همه سکوت، فقط صدای تپش قلبم را می‌شنیدم و همان صدا، سنگینی لحظه را بیشتر می‌کرد.

به جلو رفتم، روبه رویم شهر روشن بود؛ چراغ‌ها مثل رشته‌هایی زرد و لرزان در تاریکی می‌درخشیدند.



ساعت دو شب بود و خیابان‌ها تقریباً خالی. فقط گاهی یکی دو نفر از دور رد می‌شدند، بی‌خبر از چیزی که درون من می‌گذشت. سرم را بالا گرفتم و به آسمان سیاه شهر نگاه کردم. اشک‌هایم بی‌اجازه سرازیر شدند.

آن قدر در سال‌های اخیر زجر کشیده بودم که این درد، دیگر شبیه یک زخم نبود؛ شبیه زندگی روزمره‌ام شده بود. با خودم تکرار می‌کردم که این همه رنج، حقم نبود! خشم در سینه‌ام جمع شد، داغ و تلخ و از اعماق وجودم بیرون ریخت. با صدایی که از بغض می‌لرزید غر زدم:

- چرا خدا؟! مگه زجر کشیدن حق من بود؟ مگه من چه گناهی کردم که حقم باشه اذیت شدن؟ چرا من باید این همه درد رو تحمل می‌کردم؟ اصلاً چرا باید این طور می‌شد؟

هق‌هق گریه راه نفسم را بسته بود، اما نگاهم هنوز از آسمان جدا نمی‌شد. اشک‌ها بی‌وقفه روی صورت‌م می‌دویدند و بغضم هر لحظه سنگین‌تر می‌شد.

با صدایی شکسته و لرزان، انگار که با خود آسمان دعوا می‌کردم، ادامه دادم.



خشم و درد در سینه‌ام چنان به هم گره خورده بودند که دیگر نمی‌توانستم تشخیص بدهم کدام‌شان بیشتر می‌سوزاند.

فقط می‌خواستم شنیده شوم؛ برای یک‌بار، فقط یک‌بار.

- خدایا منو میدیدی اصلاً؟! حالا چی؟ حالا که می‌خوام خودم رو بکشم چی؟ باز نمی‌بینی؟

نفس کم آوردم و روی زانوهایم نشستم.

بدنم زیر بارِ آن همه گریه و فشار خم شده بود، انگار تمام توانم در یک لحظه از پاهایم خالی شد.

دست‌هایم می‌لرزیدند، شان‌هایم بالا و پایین می‌رفتند و صدای نفس کشیدنم میان هق‌هق‌ها گم می‌شد.

در آن لحظه فقط خستگی نبود؛ نوعی فرسودگی عمیق بود، فرسودگی جان.

- خدایا منم یکی از بنده‌های توام خب! منم می‌خواستم منو ببینی، بهم توجه کنی و حداقل به یکی از آرزوهایم می‌رسوندی!



دست‌هایم را روی صورتم گذاشتم و صدایم بی‌اختیار بلندتر شد. فریاد دیگر شبیه اعتراض نبود؛ شبیه ترک خوردن چیزی درون من بود.

انگار تمام سال‌هایی که سکوت کرده بودم، یک‌جا از گلویم بیرون می‌ریخت.

به خودم می‌لرزیدم، به واژه‌هایی که از دهانم بیرون می‌آمد و به زخمی که هر کدام را همراهی می‌کرد و باز تکرار کردم، با تمام توان باقیمانده‌ام:

- بخدا خستم، خدایا بخدا خستم!

دستانم را مشت کردم و محکم به سینه‌ام کوبیدم؛ نه از قدرت، از درماندگی. از آن همه فشاری که جایی برای ماندن پیدا نمی‌کرد و در بدنم می‌پیچید.

ضربه‌ها کوتاه و بی‌نظم بودند، مثل تپش‌های آشفته‌ی یک دلِ به هم‌ریخته.

و من، میان گریه و خشم، فقط می‌خواستم این درد از درونم بیرون بریزد.

- به جونِ تنها بچم که الان چند ساله ندارمش خستم!



آن قدر گریه کردم که انگار دنیا در مقابل چشمانم تار شد.
نفس‌هایم به زحمت بالا می‌آمدند و بدنم از شدت فشار، میان
خواب و بیداری معلق مانده بود.

وقتی دوباره به خودم آمدم، چند نفر را پایین ساختمان دیدم که
بی‌حرکت ایستاده بودند و به من نگاه می‌کردند.

نگاه‌شان پر از نگرانی بود، اما من آن را در آن لحظه مثل یک آینه‌ی
دور، سرد و غریب می‌دیدم.

انگار از یک جهان دیگر به من خیره شده بودند. آرام روی پاهایم
ایستادم، اشک‌ها هنوز روی گونه‌هایم می‌لغزیدند و صورتم را داغ
کرده بودند.

لبخندی زدم، نه از شادی، بلکه از شکستن. لبخندی آرام که کم‌کم
از کنترل خارج شد و به قهقهه‌ای تلخ و عصبی تبدیل گشت.

خنده‌ام مثل خنده‌ی کسی نبود که خوشحال است؛ بیشتر شبیه
فریادِ آخرِ یک روح خسته بود. لب زدم:

- منو ببینید! امشب میرم، امشب خودم رو نجات میدم، امشب از
شر دنیا راحت میشم!



یک قدم جلو گذاشتم و همان لحظه، همه‌ی آدم‌ها از پایین بلندتر شد. یکی با صدای لرزان می‌گفت این کار را نکن! دومی التماس می‌کرد، صبر کن، الان بالا میایم، فقط چند لحظه صبر کن! و سومی، با لحنی عجیب و درمانده، تکرار می‌کرد که مشکلات ارزش این را ندارند!

با عصبانیت، سرم را تکان دادم و خندیدم؛ خنده‌ای کوتاه، تلخ و بی‌جان.

- د لعنتی چی چی رو ارزش ندارن؟! منی که تموم این مدت بدون بچه‌ام بودم به زور تونستم تحمل کنم، حالا اگه نمیرم دیگه این لعنتی‌ها رهام نمی‌کنن، دنبالم می‌کنن و من رو می‌کشن!

صدایم می‌لرزید، اما در آن لرزش، خشم هم بود؛ خشم از سال‌هایی که روی دوشم مانده بود.

نگاهشان را از پایین می‌دیدم؛ آدم‌هایی که حرف‌هایم را کامل نمی‌فهمیدند، اما ترس را می‌فهمیدند.

همان ترسِ سنگینی که در سینه‌ام جا خوش کرده بود و هر لحظه عمیق‌تر می‌شد.



دست بر گونه‌هایم کشیدم، انگشت‌هایم از اشک خیس شده بودند.

- هم خودم خستم و می‌خوام خودم رو راحت کنم، هم این روزها ترس به کل من نفوذ کرده و می‌دونم که دیگه هیچ وقت از شرش خلاص نمی‌شم و فقط با این راه می‌تونم!

نفسم تنگ شده بود، سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت، انگار هوا هم از من فاصله گرفته بود.

به پایین نگاه نکردم؛ فقط چشم دوختم به تاریکی روبه رو، به جایی که هیچ جواب روشنی نداشت. درونم میان خستگی و وحشت پاره‌پاره شده بود.

- آگه این کار رو نکنم، آگه همین جا بمونم، همه‌ی اطرافیانم درگیر می‌شن و من... من نمی‌خوام اونا رو هم از دست بدم.

صداهای از پایین نزدیک‌تر شدند، کسی داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. کسی فریاد زد:

- فقط وایسا، باهامون حرف بزن!

دیگر به انتهای توانم رسیده بودم، ترس تا اعماق وجودم نفوذ کرده بود، اما با این همه، چشمم دیگه هیچ راهی پیش رو نمی‌دید.



پایم را بالا بردم و خودم را رها کردم.

آن لحظه، دنیا انگار کند شد. زمین را روبه رویم می‌دیدم، نزدیک و نزدیک‌تر میشد.

تمام وجودم در هجوم ترسی مبهم و سنگین فرو رفته بود. اشک بی‌اختیار از چشم‌هایم می‌چکید؛ نه فقط از درد، بلکه از شوکی که در جانم دویده بود.

برخورد، ناگهانی بود و تلخ؛ انگار در یک لحظه همه چیز از هم پاشید و بعد فقط سکوت ماند، سکوتی که با گیجی، درد و لرزش درونم پر شده بود. صدای چک چک خون از سرم، گوش‌هایم را پر کرده بود. نفسی ناخواسته بیرون دادم که خاک در هوا پخش شد و ذراتش بر خونی که از سرم سرازیر بود چسبید.

با وحشت چشم‌هایم را باز کردم و یک‌باره از جا پریدم. چند ثانیه طول کشید تا بفهمم کجا هستم؛ اتاقم همان بود! نفس‌هایم تند و بریده بریده از سینه‌ام بیرون می‌آمد و هنوز سایه‌ی آن خواب لعنتی از ذهنم کنار نرفته بود.

دستم را به سرم کشیدم؛ انگار دردِ همان خوابی که دیده بودم هنوز در شقیقه‌هایم می‌پیچید. با انگشت‌هایم محکم سرم را فشردم، اما



آن لرزشِ ترسناک از درونم بیرون نمی‌رفت. لیوان چای هنوز روی میز بود و من همان‌جا، روی مبل، از خستگی به خواب رفته بودم. اما چیزی که در خواب دیده بودم، آن قدر واقعی و هولناک بود که هنوز هم قلبم آرام نمی‌گرفت. انگار آن ترس را فقط ندیده بودم؛ زندگی‌اش کرده بودم!

ناگهان صدای گوشی‌ام سکوت را شکست. از جا پریدم و وقتی فهمیدم فقط گوشی است، برای لحظه‌ای دستم را روی سینه‌ام گذاشتم. چشم‌هایم را بستم و یک نفس عمیق کشیدم تا کمی آرام شوم. بعد که دوباره چشم باز کردم، گوشی را برداشتم؛ پیامی از بازی بود. - آخرین روشنایی، خود تویی. اگه خاموش بشی، بقیه نجات پیدا می‌کنن.

با تعجب خیره به متن ماندم؛ انگار جمله‌ها را می‌فهمیدم و در عین حال نمی‌فهمیدم. معنی‌اش چه بود؟ باید چه کار می‌کردم؟

اشک بی‌اختیار در چشم‌هایم جمع شد. تهدیدی دیگر؟ آخرین روشنایی؟ این جمله‌ها در سرم می‌چرخیدند و معنای تاریکی به خود می‌گرفتند، طوری که ترس در تمام وجودم نشست.



ناگهان به کابوس چند لحظه پیش فکر کردم. آیا آن هم فقط خواب بود؟ یا چیزی شبیه هشدار، نشانه‌ای برای چیزی که قرار بود اتفاق بیفتد؟

ذهنم آشفته و سنگین بود؛ پر از سؤال‌هایی که جوابشان را نمی‌دانستم و حس سردرگمی‌ای که رهايم نمی‌کرد.

دلم می‌خواست فقط چند لحظه همه چیز ساکت شود!

گرسنگی و ضعف، با تمام آشفتگی‌ام قاطی شده بود. به زور از جا بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. شیر گاز را باز کردم، تابه را روی گاز گذاشتم و چیزی ساده برای خوردن آماده کردم.

اما حتی غذا هم آرامم نمی‌کرد. هر لقمه را با دشواری پایین می‌دادم و اشک‌هایم بی‌صدا روی صورتم می‌ریختند؛ انگار بغضم از همان اول قرار نبود رهايم کند.

اشک‌هایم بی‌دلیل نبودند؛ یا شاید دلیلشان آن قدر سنگین بود که نمی‌توانستم نامش را بگذارم. فقط می‌دانستم این لحظه‌ها بوی پایان می‌دهند، بوی چیزی که نمی‌خواستم به آن فکر کنم.

چند بار تا لبه‌ی تصمیمی خطرناک رفته بودم، اما هر بار چیزی یا کسی مرا نگه داشته بود.



این بار، اما، احساس می‌کردم آن رشته‌ی نجات هم دیگر در دسترس نیست. ترسی سرد در جانم می‌دوید؛ ترسی از آینده‌ای نامعلوم، از دیدن چیزهایی که آرامشم را تکه‌تکه می‌کردند.

غذایم را با بی‌حسی تمام کردم و از جا بلند شدم. به اتاقم رفتم، کاغذ و خودکار را برداشتم، اما نگاه مضطربم روی لپ‌تاپ ماند.

مهسا این ساعت خواب بود. با خودم گفتم بهتر است حرف‌هایم را برای او بفرستم تا صبح بخواند. لپ‌تاپ را روشن کردم، تلگرام را باز کردم و وارد گف‌وگویمان شدم. جمله‌ها را یکی یکی نوشتم و فرستادم؛ طولانی، سنگین و پر از حرف‌هایی که مدت‌ها در سینه‌ام مانده بودند.

بعد، نسخه‌ی کامل رمان را هم ارسال کردم.

من آرام نبودم، اما حس می‌کردم اگر قرار است چیزی از من بماند، باید همین باشد، کاری که شاید به دیگری کمک کند.

بلند که شدم نگاهم به آینه‌ی اتاق افتاد؛ همان آینه‌ی ساده و بی‌تغییر، که انگار هیچ‌چیز را نمی‌فهمید.

هنوز هم درست و بی‌نقص سر جایش بود؛ سالمِ سالم، انگار هیچ‌وقت ضربه‌ای نخورده باشد. اما من دیگر نمی‌توانستم به آن



نگاه کنم. نگاهم را دزدیدم و از اتاق بیرون زدم، درست همان لحظه که صدای گوشی در سکوت خانه پیچید.

با عجله به سمتش رفتم و گوشی را از روی میز برداشتم.

صفحه را که روشن کردم، چند کلمه‌ی کوتاه و هراس‌انگیز مقابلم ظاهر شد:

- وقت در حال اتمام است...

برای چند ثانیه فقط خیره ماندم. مغزم به زور این جمله را پردازش می‌کرد. باید راهی پیدا می‌کردم. باید کاری می‌کردم.

حس می‌کردم چیزی در حال فروپاشی است و من فقط تماشاگرش هستم.

گوشی را پایین گذاشتم و ناخودآگاه به آشپزخانه رفتم. سطل زباله‌ای که پر از شیشه‌های شکسته بود، در گوشه‌ی آشپزخانه افتاده بود.

دستم لرزید وقتی یکی از تکه‌های تیز و بزرگ را برداشتم. سرمای شیشه در انگشت‌هایم دوید و برای لحظه‌ای طولانی، فقط به برق لبه‌اش خیره ماندم.



ذهنم پر از آشوب بود، از ترس و عجله و نامعلومی. همان لحظه دوباره صدای گوشی بلند شد.

از جا پریدم و با شتاب برگشتم؛ اما وقتی خواستم روشنش کنم هیچ اتفاقی نیفتاد. اخم‌هایم در هم رفت؛ باتری‌اش خالی شده بود. در یک حرکت عجولانه، شارژر را برداشتم و به پریز آشپزخانه زدم. جرقه‌ای کوچک، فقط یک لحظه و بعد، شعله.

آتش ناگهان مثل موجی زنده و گرسنه به سمتم هجوم آورد. انگار همه چیز در کسری از ثانیه شکل دیگری پیدا کرد. گرما به صورتم کوبید، هوا داغ شد و بعد دیگر چیزی جز هجوم آتش نبود. خانه با من می‌سوخت؛ دیوارها، پرده‌ها، هوا! همه چیز در حال بلعیده شدن بود.

فریاد زدم، تقلا کردم، اسم مهسا را صدا زدم اما صدا در میان ترق و تروق شعله‌ها گم می‌شد.

هیچ کس نبود. هیچ کس صدایم را نشنید. حتی اسم امیری که همیشه زجرم می‌داد را صدا زدم اما هیچ!
دنیا تنگ و داغ و خفه شده بود.



درست در آخرین لحظه، وقتی همه چیز در تاریکی و آتش می‌لرزید
او را دیدم.

زنی سوخته، ایستاده در مرز شعله و وهم، اول فکر کردم توهم
است. بعد، در عمق آن نگاه شکسته، چیزی آشنا دیدم! فهمیدم
که اشتباه کرده بودم.

او یک غریبه نبود، او من بودم. نسخه‌ای از من، در آینده‌ای
وحشتناک؛ آینده‌ای که از آن خبر نداشتم، آینده‌ای که در آن، تنها
چیزی که باقی مانده بود، سایه‌ای سوخته از خودم بود!

سال‌ها پیش، بازی‌هایی به وجود آمدند؛ بازی‌هایی که در نگاه اول
فقط چند تصویر و چند کلیک ساده بودند، اما برای بعضی‌ها، آغاز
پایان شدند.

خیلی‌ها آن‌ها را نصب کردند؛ بعضی از روی تنهایی، بعضی از روی
کنجکاوی و بعضی فقط چون فکر می‌کردند شاید این بازی بتواند
کمی از دردِ درونشان را کم کند.



اما نمی‌دانستند پشت آن صفحه‌ی سرد، چیزی جز تاریکی منتظرشان نیست. آخرِ قصه، درست همان‌جا بود که هیچ‌کس باورش نمی‌کرد.

بعضی‌ها زیر لب می‌گفتند، بمیریم تا آزاد شویم. بعضی‌ها تا لبه‌ی سقوط رفتند، اما در آخر، با تمام توان به زندگی چنگ زدند و خودشان را نجات دادند.

بعضی‌ها زیر فشارِ تهدیدهایی که از درونِ همان بازی می‌آمد، آرام‌آرام فرو ریختند و بعضی‌ها فقط توانستند بازی را گول بزنند! چرا نمی‌فهمیدند که آن فقط یک بازی است؟ فقط یک بازیِ بیمار، ساخته‌ی ذهنی بیمار؛ ذهنی که می‌خواست با روح آدم‌ها بازی کند، با ترسشان، با امیدشان، با آخرین رشته‌های نازکِ زندگی‌شان.

چندین بازی، چندین نام و در پسِ هرکدام، چندین دل شکسته و چندین کودکِ بی‌پناه که دیگر به خانه برنگشتند.

آیا کسی که چنین چیزی را می‌سازد، روانی نیست؟

کسی که لبخندِ خانواده‌ها را می‌دزدد و بچه‌های معصوم را به وحشتناک‌ترین شکل به مرگ می‌کشاند، چه نامی دارد جز تاریکی؟



رمان جاذبه‌ی مرگ از نسیم معرفی «Nasim.M»

این رمان فقط یک رمان نیست. این صدا، صدای حقیقتی است که باید شنیده شود؛ حقیقتی که در آن، عزیزانمان را از ما گرفتند و کودکانی را به سکوتِ ابدی سپردند.

این نوشته برای آن است که یادتان بماند، اگر بچه‌ای دارید، اگر عزیزی دارید، مواظب باشید، چون بعضی بازی‌ها فقط برای سرگرمی ساخته نشده‌اند؛ بعضی از آن‌ها برای شکستنِ قلب‌ها ساخته شده‌اند.

و اینگونه فصل اول به پایان رسید؛ فصل دوم در راه است...

1405/02/27

پیج اینستاگرام نویسنده: @nasim.m98iia

کانال تلگرام نویسنده: <https://t.me/NasimMnovel>

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان جاذبه‌ی مرگ از نسیم معرفی «Nasim.M»



<http://www.98ia-shop.ir>

